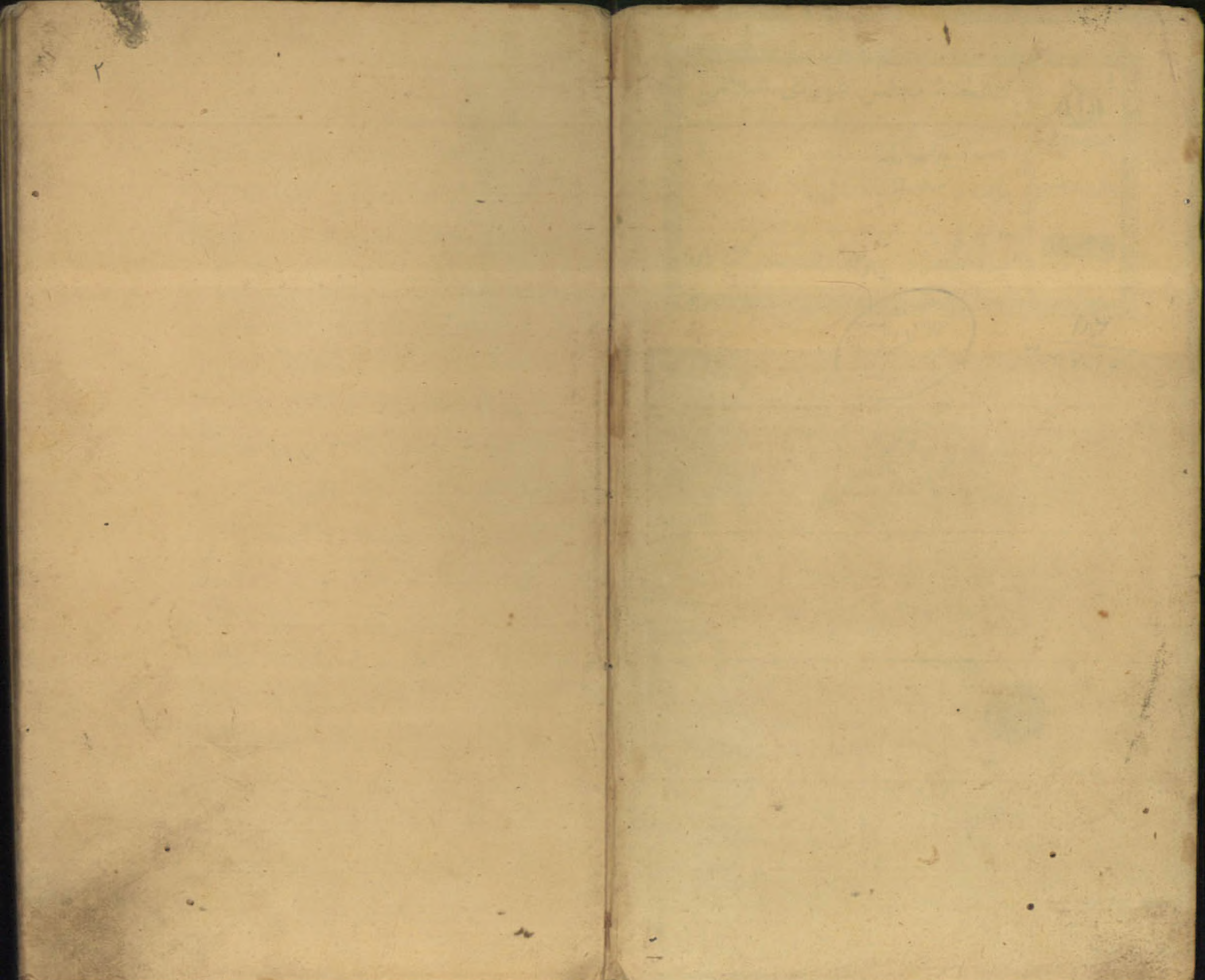


١





بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی شکری
واجب **بیت** از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید
قال تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور **رباعی**
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه
سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد **نثر** باران رحمت
بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر
نبرد **قطعه** ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری **نثر** فراش باد

باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را
فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را
بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نالی بقدرت او
شهد فائق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه**
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف
نباشد که تو فرمان نبری **نثر** در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد المصطفی
صلی الله علیه و سلم **نعت عربی** بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله **نعت عربی** شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم بسیم وسیم **نعت فارسی** چه غم دیوار امت را که دارد
چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
نثر هرگه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند
بازش اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له رب غیری فقد غفرت له
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا
و زاری بنده همی شرم دارم **نظم** کرم بین و لطف خداوندگار

کنه بنده کردست او شرمسار نثر عاکفان کعبه جلالش بتقصیر
عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک شعر گر کسی وصف او ز من
پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز نثر یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه
فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگاه که ازین حالت
باز آمد یکی ز محبان بطریق انبساط گفت ازان بوستان که تو بودی
ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش
بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ذکر محامد پادشاه اسلام
ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم وز هرچه گفته اند و شنیدیم
و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ما همچنان در اول
وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است
و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که
همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب
دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه

معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ظل الله فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادقه
نموده لاجرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او گراییده اند که
الناس علی دین ملوکهم رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده
دراست هر عیب که سلطان بپسندد هنر است نظم
گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین
در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم منم سعدی درین
موضع نشسته دعاگوی شما هر جا که هستم اگر من گرد عالم
خود برآیم نیفتد چون تو دلداری بدستم نثر اللهم متع المسلمین
بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه
و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته اللهم احرس نفسه و ذویه
و ذواته اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام
سعده و ایده المولی بالویة النصر کذلک تنشو لینة هو عرقها و حسن
نبات الارض من کرم البذر بیرون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی همه آدمی زاده بودند لیکن چو گرگان

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان
عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگاه دارد قطعه
ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی

بخونخوارگی تیز چنگی چو باز آمدم کشور آسوده دیدم پلنگان رها کرده
خوی پلنگی درون مردمی چون ملک نیک محضر برون لشکری
چون هژبران جنگی چنان بود در عهد اول که دیدم جهان پرآشوب
و تشویش و تنگی چنین شد در ایام سلطان عادل اتابک ابوبکر
بن سعد زنگی ~~زمانی که من در اقلیم غربت چار روز کاری بکردم~~
~~درنگی~~ نثر ~~ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان~~
~~عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت~~
~~نگهدار باد بحق محمد و آله الامجاد~~ نظم اقلیم پارس را غم از آسیب دهر
نیست تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد
در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا بر تست پاس خاطر
بیچارگان و شکر برما و بر خدای جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه
نگهدار خاک پارس چندان که آب را بود و باد را بقا سبب تألیف
کتاب گلستان یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر
تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده همی
سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم نظم هر دم از عمر میرود
نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت
زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را
ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت

پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو
نظم مایهٔ عیش آدمی شکم است گر بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید دل از غم برکنی نشاید ور گشاید
چنان که نتوان بست گو بشوی از حیات دنیا دست گر یکی زین
چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عاقل
کامل ننهد بر حیات دنیا دل نثر بعد از تأمل این معنی مصلحت
آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت خلق
فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم
نظم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که زبانش نباشد
اندر حکم نثر تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره
هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد
و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم

رنجیده بس نمه کرد وکفت نظم کنونت که امکان کفتار هست
بکوای برادر بلطف وخوشی که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی نثر یکی از متعلقان منش برحسب حال
مطلع کردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم که بقیهٔ عمر در دنیا
معتکف نشیند وخاموشی کزیند تو نیز اکر توانی سر خویش کیر وراه
مجانبت پیش کیر کفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم
وقدم برندارم مکر آنکه که سخن کفته شود بعادت مألوف وطریق
معروف که آزردن دل دوستان جهلست وکفارت یمین سهلست
وخلاف راه صواب است ونقض عهد اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام
وزبان سعدی در کام نظم زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در کنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کس که جوهر
فروشست یا پیله ور اکرچه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت
آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن بوقت
کفتن وکفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن
قوت نداشتم وروی از محادثهٔ او کردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود وارادت صادق داشت بیت چو جنک آوری
باکسی برستیز که ازوی کریزت بود یا کریز بحکم ضرورت سخن کفتیم
وتفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود
وایام دولت ورد رسیده نظم پیراهن برک بر درختان چو

چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردبهشت ماه جلالی بلبل کوینده
در منابر قضبان بر کل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار
شاهد غضبان شب را ببوستان یکی از دوستان
اتفاق مبیت افتاد موضع خوش وخرم ودرختان دلکش درهم کفتی که
خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا از تاکش درآویخته عربیة
روضةٌ ماءُ نهرها سلسال دوحةٌ سجعُ طیرها موزون آن
پر از لالهای رنکارنک وین پر از میوهای کوناکون باد در سایهٔ
درختانش کسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی کل وریحان وسنبل وضیمران
فراهم آورده آهنک رجوع کرده کفتم که کل بوستان را چنانکه دانی
بقایی نباشد وعهد کلستان را وفایی نه وحکما کفته اند هرچه نپاید
دلبستکی را نشاید کفتا طریق چیست کفتم برای نزهت
ناظران وفسحت حاضران کتاب کلستان توانم تصنیف کردن که
باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وکردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نتواند کرد نظم بچه کار آیدت ز کل طبقی
از کلستان من ببر ورقی کل همین پنج روز وشش باشد وین کلستان
همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بکفتم دامن کل بریخت
ودر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصل دو در آن روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی که

مشکلها را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل
بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد ذکر پادشاه زمان
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه حضرت پادشاه جهان پناه
سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف الامان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام فخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک
رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان
مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف
جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت
گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد ازین سبب که گلستان نه جای دل
تنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد
بن زنگیست ذکر امیر کبیر دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد
و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان
متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید
مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک
ملک الخواص فخر الدولة والدین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست

من السماء

فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر

خیانة الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین

آفاقست و مجموع مکارم اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت
اوست • گنهش طاعتست و دشمن دوست • نثر بر هر یکی
از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای آن
برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند
و محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان
بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی
در غیبت اولیتر است که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن
از تکلف دور و باجابت مقرون شعر پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی • تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را •
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین • خاص کند بندهٔ مصلحت
عام را • دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست • کز عقبش ذکر
خیر زنده کند نام را • وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل • حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را • نثر عذر تقصیر خدمت و موجب
اختیار عزلت تقصیر تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر
سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود
تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که
چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی سخندان پرورده

پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن تا توانی بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم بیندیش وآنگه برآور نفس وزان پیش بس کن
که گویند بس بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی
صواب نثر فکیف در نظر اعیان خداوند عز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علمای متبحرین که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیرزد و چراغ در پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن
کوه الوند پست نماید مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر
طرف بدو تازد سعدی افتادهایست آزاده کس نیاید بجنگ
افتاده اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار
مطلع برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در
کنعان قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه
زن کن شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیراست در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ
نثر اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان
بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و حکایت و اشعار و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وخرج کردیم موجب تصنیف

لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق نظم
بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعایی
بام رزق رسان آن آشنایی که چون آنجا رسد گوید دعایی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیده
تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب
اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت خاطر نینجامد نظم درین مدت که
ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود شعر مراد ما
نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول
در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سیوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در حکمت
و موعظت و آداب صحبت باب اول در سیرت پادشاهان حکایت
پادشاهی را شنیدم بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد
که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید
عربیه اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
نظم وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت
ای خداوند روی زمین میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیری
دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را در حضور پادشاهان سخن
جز براستی گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
ازین سخن روی درهم کشید و گفت مارا آن دروغ پسندیده‌تر
آمد ازین راستی که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را
بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به از
راست فتنه انگیز **بیت** هرکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش
کند برطاق ایوان فریدون نوشته اند **نظم** جهان ای برادر نماند
بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که جملهٔ وجود وی ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشم
خانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند
مگر درویشی که فراست بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که
ملکش با دگرانست **نظم** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند آن
پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان
نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که
نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان
پیشتر که بانگ برآید فلان نماند **حکایت** ملکزاده‌ای را شنیدم که
کوتاه بود و حقیر دیگر برادرانش بلند و بالا و خوبروی باری پدر
بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار
دریافت و گفت ای پدر نشنیده‌ای که گفته اند **بیت** کوتاه خردمند
به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر **عربیه** الشاة
نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا
ومنزلا **نظم** آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی
فربه اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به **نثر** پدر
بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند
رباعی تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
نثر آورده اند که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود
چون دو لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت
کردند و صف درکشیدند اول کسی که اسب در میدان
جهانید این پسر بود و گفت **شعر** آن نه من باشم که روز جنگ بینی

پشت من آن سمند کاندر میان خاک و خون بینی سری انکه جنگ آرد
بخون خویش بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری نثر
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر ای که شخص منت
ضعیف نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز
میدان نه گاو پرواری خر قیمت زعفران چه داند بز لذت [illegible]
چه داند گاو که مزاج کاه باشد گنجید او را تباه باشد آورده اند که
سپاه دشمنان بی قیاس بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او دل قوی شد و تهور زیاده گشت بیکبار حمله آوردند
و بر قلب دشمن زدند و هم در آن روز برایشان ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر شفقت زیاده
بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام
باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
بگیرند نظم کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم نثر پدر را
ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و هر یکی را بواجبی گوشمال داد
پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع
برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت

بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیم دگر
اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت
طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و راه کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای
خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد شعر درختی که اکنون گرفتست
پای بنیروی شخصی برآید ز جای و گر همچنان روزگاری هلی بگردونش
از بیخ برنگسلی بیت سر چشمه شاید گرفتن ببیل چو پر شد نشاید
گذشتن بپیل نثر سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان
برگماشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده
تنی چند از مردان واقعه دیده و کار آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان برآمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چون
از شب پاسی درگذشت نظم قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین بدر جستند
و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک

حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان
جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت همچنان از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان
جوانی تمتع نخورده توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او
بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید موافق رای بلندش
نیامد و گفت مطلع پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت
نااهل را چون گردکان بر گنبدست نثر نسل و فساد ایشان منقطع کردن
اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که شعر آتش کشتن
و اخگر نگاه داشتن و افعی کشتن و بچه‌اش نگاه داشتن کار خردمندان
نیست شعر ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری نثر وزیر این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
ملک دام ملکه فرمود عین مصلحت است که اگر در صحبت آن بدان
تربیت یافتی یکی از ایشان شدی و طبیعت ایشان گرفتی اما
بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او
متمکن نشده است و در حدیثست که ما من مولود الا وقد
یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه نظم

نظم با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
نثر این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک بشفاعت با او یار شدند
سلطان از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم شعر دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر
و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون بیشتر آمد
شتر و بار ببرد نثر فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد
ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و دیگر
آداب خدمت ملوکش درآموختند باری وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم
از جبلت او بدر رفته ملک را این سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود نثر سالی دو
برین برآمد طایفه‌ای از اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت
بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک را از حال آگهی دادند دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت
و گفت شعر شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت
نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس زمین شوره سنبل برنیارد

در و تخم عمل ضایع مکن دانی نیکوی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان حکایت سرهنگزاده را دیدم
بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود
شعر بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی
نثر فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی
داشت که خردمندان گفته اند مثل توانگری بهنرست نه بمال
و بزرگی بعقلست نه بسال نثر ابنای سال او بر منصبش
حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و بکشتن او سعی بی فایده
نمودند مطلع دشمن چه زند که مهربان باشد دوست با عاشق
خویش یک زبان باشد دوست نثر ملک پرسید که ای پسر
موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ خداوند
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا
بزوال نعمت من نظم توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست دیگر نظم شوربختان بآرزو
خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که
آفتاب سیاه حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول

ابنای جنس او

تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
کرده تا بحدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان از هر طرف
زور آوردند نظم هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام
سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش نثر روزی بمجلس او
کتاب شاهنامه می خواندند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشمت نداشت
پادشاهی برو چگونه مملکت مقرر گشت گفت آنچنان که شنیدی
خلقی بروی بتعصب گرد آمدند پادشاهی یافت وزیر گفت
چون میدانی که گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را
چرا بیازاری و پریشان چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری
مطلع همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
نثر ملک گفت موجب گرد آمدن رعیت و لشکر چیست گفت
پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست شعر نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک
خویش بکند نثر ملک را پند و نصیحت وزیر ناصح موافق طبعش نیامد

روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعه برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از تطاول ظلم او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از دست تصرف او بدر رفت و برآنان مقرر شد رباعی پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری کردن گرفت و لرزه بر اندامش افتاد چنانکه ملاطفت کرد آرام نمی‌گرفت ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک پادشاهان تحمل امثال این نکند و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفتا اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری دو غوطه خورد مویش را گرفتند و سوی کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک متحیر ماند و گفت ای حکیم درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن کشتی نکشیده بود اکنون محنت کشتی غرق شدن را چشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید چنانکه گفته‌اند نظم ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست مطلع فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه چشم انتظارش بر در حکایت هرمز تاجدار را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نشد ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته‌اند شعر از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد برآیی بجنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و رعیت مسخر فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید شعر کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر او فتاده

دشمن کام. آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بناکامی من
نکردم شما حذر بکنید حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام در جامع
دمشق معتکف بودم یکی از ملوک عرب که بی انصافی معروف بود بزیارت
آمد و ثنا و نماز کرد و حاجت خواست وگفت نظم درویش و غنی
بنده این خاک درند آنانکه غنی ترند محتاج ترند نثر روی بمن کرد و مرا
گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری
همراه من کنید که از دشمن قوی اندیشناکم گفتمش بر رعیت رحمت کن تا
از دشمن قوی زحمت نبینی رباعی بازوان توانا و قوت سردست خطاست
پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای برآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست نظم بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند
قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را گفتند بخواندش و
گفت دعای خیری کن مرا گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه
دعاست گفت این خیر است ترا و جمیع مسلمانان را مثنوی ای زبردست
زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی

پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا
خواب نیم روز که در آن حال خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم
نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به آنکه خوابش بهتر
از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی را از ملوک
شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت
نظم ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه
و از کس غم نیست نثر درویشی برهنه بسرما خفته بود وگفت بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
نثر ملک را این کلام خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون
انداخت وگفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که
جامه ندارم ملک را رحمت آمد بر وی زیاده گشت و خلعتی بر او مزید کرد
درویش آن نقد را باندک زمان تلف کرد باز آمد بیت قرار بر کف
آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال نثر در حالتی
که ملک را پروای او نبود بهم برآمد و روی درکشید از اینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت از سورت و حدت پادشاهان بر حذر باید
بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق میشود
و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام
فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر
قدر خویش گفت این گدای شوخ چشم مبذر را برانید که چندان

نعمت بچندین روز برانداخت که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است
نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ نثر یکی از وزرای ناصح
گفت ای خداوند مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری همی دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر مناسب حال ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار
گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر ساختن بیت بروی خود
در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد شعر
کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب شور گردانید هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گردانید حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت
سستی کرد و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود
همه پشت بدادند مثنوی چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش
دست بردن بتیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد
از کارزار نثر یکی از ایشان که غدر کرده بودند با من دوستی داشت
ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم خود بگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت
اگر بگویم معذور داری که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین در گرو
سلطانی که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم حکایت

حکایت یکی از وزرا معزول شد تا بحلقهٔ درویشان در آمد
و برکت صحبت ایشان بر او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر بر او خوشدل کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت
معزولی به از مشغولی رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان
سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست
و زبان حرف گیران رستند نثر ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی
باید که تدبیر مملکت را شاید گفت خردمند کافی آنست که بچنین
کارها تن در ندهد بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند که ترا
ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی کنم گفتندش اکنون بظل حمایتش
در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت
در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد وگر یکدم در او افتد بسوزد افتد که
ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند که
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاهی بسلامی برنجند و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که

کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها
در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر
نیک و بد حال من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که
کیست بس جان بلب آمد و بر وی کس نگریست نثر باز از شماتت اعدا براندیشم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال خود بر عدم مروت
حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی
نیکبختی که تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند گذارد بسختی
نثر و در علم محاسبه چنانکه دانی چیزی دانم که اگر بجاه شما جهتی معین گردد
موجب جمعیت خاطر باشد و بقیهٔ عمر از عهدهٔ آن شکر بیرون آمدن
نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان
و خلاف رأی خردمندانست که بدین امید در آن بیم افتاد قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش
و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه نثر گفتا این سخن موافق حال
من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که گفته اند هر که
خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد مطلع راستی موجب رضای
خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست نثر و حکما گفته اند
چار کس از چار برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق
از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چه باک نظم مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال

مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند
جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ نثر گفتم آن روباه مناسب حال تست
دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش این چه آفتست که موجب
مخافت گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه
شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که
اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من
باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده باشد مارگزیده
مرده باشد و ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت هست
اما مفسدان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی و در محل عتاب در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن میبینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گوی که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع
بی شمارست اگر خواهی سلامت در کنارست نثر رفیق این سخن بشنید
و بهم برآمد و روی در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل
و کفایتست و فهم و درایت و قول حکما درست آید که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند نظم دوست مشمار
آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن دانم که گیرد دست
دوست در پریشان حالی و درماندگی نثر و دیدم که متغیر میشود و نصیحت من
بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود

صورت حالش گفتم تا بکار مختصر نصب کردند چند روز برین
آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن
درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج سعادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد
مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بسلامت حالش شادمانی کردم
و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ
حیوان درون تاریکست عربی الا لا تحزن یا اخا البلیة فللرحمن الطاف
خفیة نظم منشین ترش که از گردش ایام صبر تلخست ولیکن بر شیرین
دارد نثر در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت
درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طائفه حسد بردند
و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه
فراموش کردند قطعه بصنع خدا چون کسی افتاد همه عالمش پای بر سر
نهند چو بینند که اقبال دستش گرفت ستایشکنان دست بر بر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج
برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت
اشارت من قبول نکردی عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری مطلع یا زر بهر دو دست خواجه

خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم
ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن برین دو بیت
اختصار کردم و گفتم نظم ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوش
نیامد پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ
کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظن بلیغ داشت
و ادراری معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که تا بطریقی
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا کرد و معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند بیت در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش
گیرد آن دامن نثر چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من
وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما من
بتواضع فروتر نشستم و گفتم نظم بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان
نشینم نثر الله الله چه جای این سخنست مطلع گر بر سر و چشم من
نشینی نازت بکشم که نازنینی نثر فی الجمله نشستم و از هر دری
سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم نظم
چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش ایشان فرمود
تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ حکایت
ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیقیاس بر سپاه و رعیت بریخت نظم نیاساید مشام از
طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن
که تا دانه نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد و گفت
که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان در پس
نباید که بوقت حاجت فرومانده باشی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر
روز گنجی نثر ملکزاده ازین سخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد و گفت
خدای عز و جل مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگه دارم مطلع قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده‌اند که نوشروان عادل را
در شکارگاهی صیدی کباب کردندی نمک نبود غلامی بروستای
فرستاد تا نمک بیاورد نوشروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی

تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است و هر که آمد برو مزید کرد
تا بدین غایت رسید نظم اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند
غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ مطلع نماند ستمکار بد روزگار
بماند لعنت برو پایدار حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب
کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که
خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را
بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد نظم آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند لطیفه گویند سر جملهٔ حیوانات شیر است
و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در
شعر مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان
و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار نثر ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او
معلوم شد بشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت نظم حاصل نشود
رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق
خدای کن نکویی نثر یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و در حال تباه او
نظر کرد و گفت بیت نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد
مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم
بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت
تا وقتی که ملک بران لشکری خشم گرفت و او را در چاه کرد
درویش درآمد و آن سنگ را بر سرش انداخت گفتا تو کیستی و مرا
این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ آنست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند

مثنوی ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد
بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل
بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که
مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف
بود ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری را یافتند بران
صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود
گردانیدند قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت
نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی آسمان
کرد و بخندید ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست
گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم از بهر حطام دنیا مرا

مرا در خون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان
مصلحت خویش در هلاک من میبیند بجز خدای تعالی پناهی ندارم بیت پیش که برآرم
ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر
از خون چنین طفل بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند که ملک در آن هفته
شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای
نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین
حرکت نکنند بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت شعر
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم
خداوند راست نثر اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که
در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را بکشتنی بخواهی کشت باری
بتاویل شرع بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت چگونه
تاویل کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او
مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشم ملک بخندید وزیر را گفت
چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند از بهر خدا و گور پدرت این حرامزاده
را آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن که
در آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس
نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی
اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت
کرد و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرتهن
در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی
قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
نثر آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیتی
همچنان در زندان بماند یکی از ملوکان نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که
ملوکان آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر
عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش
هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این
حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت این بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک مایه مشقت و تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفایی نتوانم کرد که گفته‌اند
بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی نثر
ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ای خداوند بنده‌ات درین حالت
بر تو خطایی نمی‌بینم بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که این بنده را مکروهی برسد
پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت
و حکما گفته‌اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق
نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب
متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان بنده چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان
بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد رباعی دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امیدست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله نظم مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان
دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان
دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان بحیف خریدی
و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت قطعه ماری تو که هر کرا

ببینی بزنی   با بوبکر سعد نشینی بکنی شعر زورت ار پیش میرود
با ما با خداوند غیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود نثر حاکم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید
و برو التفاتی نکرد آیت قرآنیه اخذته العزة بالاثم فحسبه جهنم
و لبئس المهاد نثر تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد
و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقا همان شخص برو بگذشت و شنیدش که با یاران همی گفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان
نظم حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم برکند نصیحت بر تاج کیخسرو
نوشته بود این ابیات چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق
بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن
سرآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میل داشت
و سیصد و پنجاه و نه بند او را یاد داده بود مگر یک فن که در تعلیم آن
دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت سرآمد
و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر

نیستم و بصنعت برو برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و بفرمود
تا مصارعت کنند و مقامی متسع معین کردند ارکان دولت و اعیان
حضرت و زرا و پهلوانان اقلیم حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد
بصدمتی که اگر کوه را بگرفتی از جای بکندی استاد دانست که جوان
ازو بقوت برترست بدان غریب بند که ازوی نهان داشته بود با او
درآویخت شاگرد دفع آن ندانستی و بدو دست از زمین برداشت
بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را
خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور قوت بر من
دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ میداشت
امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز
نگه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند تواند نشنیده که گفت آنکه از پرورده خود جفا دید قطعه
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر
از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا
نشسته بود پادشاه روی زمین برو بگذشت درویش سر بر نیاورد
و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت داشت بهم برآمد
و گفت این طائفه خرقه پوشان مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب

نیاوردی گفت ملک را بگو توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت
ازو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک قطعه پادشاه پاسبان درویش است گرچه
نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان
برای خدمت اوست نظم یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده
ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی
برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش نثر ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت
از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا
پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملک می رود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش
ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان
از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش
بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره در حالت نومیدی گفت
ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت
بر من بیک نفس بگذرد و بزه او بر تو جاوید بماند نظم دوران جهان چون باد صحرا

صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که
ستم بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت حکایت وزرای
نوشروان عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک
بوفق دانش خود رای میزد ملک نیز همچنین تدبیر اندیشید
بوزرجمهر را رای ملک اتفاق افتاد و اختیار آمد وزیران در سر گفتند رای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای
سلطان اولیترست تا اگر خلاف برآید بعلت متابعت او از معاقبت
ایمن باشم که گفته‌اند مثنوی خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویشتن باید
دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفتن اینک ماه
و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز
بشهر در آمد که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی از
ندمای ملک دران سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی
در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگرش گفت پدرش نصرانی بود
چگونه علوی باشد و شعرش را طلب کردند و در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند
روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد سزای عقوبت که فرمایی سزاوارم
گفت آن چیست گفت ندانم که این بیت بسمع خداوند رسیده باشد
یا نه گفت کدام بیت گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان گشته
بسیار گوید دروغ نثر ملک بخندید و گفت این راستست که گفتی
پس فرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا دارند حکایت یکی از وزرا بزیردستان
رحمت آوردی و صلاح همگنان اندیشیدی اتفاق بخطاب ملک گرفتار آمد
همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
کردند و بزرگان سیرتهای نیکش بافواه گفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت
صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت قطعه تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به باید اندیشش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به
پختن دیگ نیکخواهان را هرچه اندر سراست سوخته به حکایت از پسران
هارون الرشید یکی پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کسی چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز
دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف تو
باشد نظم نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید مثنوی
یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام بتر زانم که
خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفهٔ بزرگان
در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی افتادند

در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت این هر دو را بیرون آر تا
ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد وآن دیگر مرده بود ملاح را
گفتم آن یکی را عمر بآخر رسیده بود ازآن سبب در گرفتن او تأخیر کردی
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر سبب گفتم آن چیست
گفت میل خاطرم برهانیدن این بیشتر بود از بهر آنکه وقتی در راه بیابان
مانده بودم این مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگری در طفلی تازیانه
خورده‌ام گفتم صدق الله العظیم آیه من عمل صالحا فلنفسه و من
اساء فعلیها نظم تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها
باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری توانگر برادر درویش را گفت چرا خدمت پادشاه نکنی تا از
مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت سلطان
رهایی یابی که حکما گفته اند نصیحت نان جوین خود خوردن و نشستن به که
کمر زرین بخدمت بستن و بخدمت مخلوق ایستادن شعر بدست
آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر قطعه عمر گرانمایه
برین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسی مژده آورد نوشروان عادل را که
فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت
نظم مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری از برای مصلحتی سخن میگفتند
بوزرجمهر خاموش نشسته گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگفتی گفت
وزرا بر مثال اطبا اند و دارو ندهند جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست
مرا درین سخن گفتن حکمت نباشد نظم چو کاری بی فضولی من بر آید مرا در وی
سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن
طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین
از بندگان آورده اند که سیاهی داشت گودن نام او خصیب ملک مصر
بوی ارزانی داشت گویند که عقل و کیاست او تا بحدی بود که
طایفه حراث مصر روزی با جمع شکایت آوردند که در کنار نیل پنبه کاشته
بودیم باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف
نشدی دانشمندی این شنید بخندید و گفت شعر اگر روزی بدانش
در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند دیگر بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید
آسمانی نیست اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک
کنیزک ختنی آورده بود خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک
ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که همراهش او بود
و لب بالاینش از پرده بینی گذشته و لب زیرین بگریبان فرو هشته هیکلی

که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
نظم تو گویی تا قیامت زشت رویی بر وختمست و بر یوسف نکویی نثر
شخصی چنان کریه منظر که زشتی او توان داد خبر و آنگه بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد سیاه را دران حالت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک را کنیزک یاد آمد و جست و نیافت
ماجرا گفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه و سفید را دست استوار ببندند
و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین باب گناهی نیست که سایر بندگان
و خدمتکاران بخشش و اکرام خداوندی مسعودند و معتاد گفت اگر در مفاوضه
او شبی تاخیر کردی چه شدی گفتا ای خداوند نشنیده نظم تشنه سوخته
بر چشمه روشن چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه
بخانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد نثر ملک را این لطیفه
خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم اما کنیزک را چه کنم گفت او درین باب
مستوجب عقوبت گشته است که صحبت منش قبول نه افتاد و بسیاه رضا
داد گفت کنیزک بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید نظم
دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین درو فتاد ترنج تشنه را دل
نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سلیح دیگر هرگز او را بدوستی
مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل کجا بخواهد آب نیم خورده دهان
گندیده حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی

که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیشتر از تو بود ایشان را
چنین فتح میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکت که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان را جز بنکویی نبردم **نظم** بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه** این همه هیچست چون می‌بگذرد بخت و تخت
و امر و نهی و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان **حکایت** یکی از بزرگان پرسید
پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در حق وی سخنها
گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم **شعر** هر که را
جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار **قطعه** خلق در ملک خدا از جمله مسکین باشند عاقلان
خورده نگیرند که ما رندانیم هر کسی را عملی هست و امیدی دارد ما گداییم درین تنگ
نه بازرگانیم **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده و روی بر زمین
می‌مالید و می‌نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید
ترا شاید **مناجات** عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید دارم نه طاعت نه بتجارت
بدریوزه آمده‌ام **عربیه** اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع بنا ما نحن اهله **نظم**
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم
دیگر بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگریست خوش من نگویم که طاعتم بپذیر

بپذیر قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبدالقادر گیلانی را رحمة الله دیدم
در حرم کعبه روی در حصا نهاده و گفت ای خداوند مرا ببخشای
و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان نگاه نکنم
و شرم زده نشوم **شعر** روی بر خاک عجز می‌مالم هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید **حکایت** دزدی
بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد
پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود
قطعه شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود
این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ **مثل** مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند
نظم در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران
پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت**
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که
مرافقت کنم با ایشان موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان
بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که
من در نفس خویش این مقدار قوت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر
باشم نه بار خاطر **عربیه** ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
نثر یکی از میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مباش که درین روزها
دزدی بصورت صالحان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **شعر**

چه داند مرد که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست
نثر و از آن جا که سلامتی حال درویش است گمان فضولیش نبرند و بای
قبولش کنند بیت ظاهر حال عارفان دلق است   این قدر بس که روی در
خلق است   در عمل کوش و هرچه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش
دیگر زاهدی در پلاس پوشی نیست   زاهد پاک باش و اطلس پوش   ترک دنیا
بشهوت و هوس پارسایی ترک جامه و لبس   در مصاف جنگ مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود   نثر القصه روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه
در پای حصاری خفته   دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میروم و خود بغارت میرفت نظم پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامه
کعبه را جل خر کرد نثر چندان که از نظر درویشان غایب گشت و باندرون
برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد و تاریکی مبلغی راه رفته بود
و یاران بی گناه خفته   بامداد آن همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند
از آن تاریخ باز ترک صحبت کردم و طریق عزلت گرفتم که السلامة فی الوحدة
نظم چو از قومی یکی بی دانشی کرد   نه که را منزلت ماند نه مه را   نمی بینی که گاوی
در علفزار   بیالاید همه گاوان ده را   نثر گفتم سپاس و منت خدای را که از
فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید شدم اما بدین حکایت
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شعر بیک ناتراشیده
در مجلس   برنجد دل هوشمندان بسی   اگر برکه ای پر کنند از گلاب   سگی
در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون

بخوان طعام نشستند زاهد کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز
برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صالحی در حق او فاسد
نشود سعدی گفت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو میروی بترکستانست
نثر چون بمقام خویش رسید سفره خواست تا طعام تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان مگر چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت ای پدر نماز را هم قضا
کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل   تا چه خواهی خرید ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد
و پرهیز شبی پیش پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف
عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی آرند که
دوگانه نماز بگذارند و چنان خفته اند که گویا مرده اند گفت ای جان پدر
تو نیز اگر بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی نظم نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش   اگر چشم خدابینی ببخشند   نبیند هیچکس عاجزتر
از خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغه مینمودند بعد از تأمل بسیار گفت من آنم که من دانم عربیه کفیت
اذی یا من یعد محاسنی   علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی نظم شخصم بچشم عالمیان
خوب منظر است   وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش   طاوس را
بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه طهارت میکرد
پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آن جا خلاص یافت
چون نماز بپرداختند یکی از یارانش گفت یاد دارم که تو در دریای مغرب
می‌رفتی و قدمت تر نمی‌شد و امروز در یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد
و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود
بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت بحفصه و زینب درساختی
عربیه مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند
نظم دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
عربیه اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن من اضل طریقا
یهیج نارا ثم یطفی برشة لذاک ترانی محرقا و غریقا شعر یکی پرسید
از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود
نبینم اگر درویش بر حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت روزی در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با جماعتی

باجماعتی افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که
نفسم درنمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ
سخن دراز در بیان معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم قطعه دوست نزدیکتر از من
بمنست وین عجبتر که من ازوی دورم چه کنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم نثر من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح
در دست که رونده‌ای برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر برو اثر کرد
نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور
نظم فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان
ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از
غایت بیخوابی پای رفتنم نمانده بود سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من
بدار نظم پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود
جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت خوشست زیر مغیلان
براه بادیه خفتن شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت
پارسایی را دیدم که در کنار دریا زخم پلنگ خورده بود و بهیچ دارو به نمیشد
و مدتها در آن رنج بود و دمبدم شکر خدای تعالی میگذارد و گفت الحمد لله

که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **نظم** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کاو دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع
فرو نگذارم گفت راست فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع
لازم نیاید که الفقیر لایملک شیئاً ولایُملَک هر چه درویشان راست
وقف محتاجانست حاکم از دست بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که
گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **نظم** چون فرو مانی بسختی
تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین **حکایت**
یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی
آنگه که خدا را فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آن کس ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صالحان پادشاهی را
بخواب دید که او در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات
این چیست و سبب درکات این چه ما بخلاف آن پنداشتیم گفتند آن پادشاه
بمحبت درویشان در بهشت و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

تتری دار **حکایت** پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد خرامان همی رفت و گفت **نظم** نه چو خر بزیر بارم
نه باشتری سوارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم **نثر** توانگری اشتر سوار
گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل
فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم تو
بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد
او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو که بماند پس خر لنگ جان
بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد
حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم
تا ضعیف شوم اعتقادی در حق من زیاده شود آورده‌اند که داروی قاتل
بود بخورد و بمرد **نظم** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود
همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز تا زاهد
عمرو و بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی چون بنده را خدای خویش
خواند باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین یونان
بزدند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند
سود نداشت **نظم** چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ
کاروان **نثر** لقمان حکیم اندر آن میان بود یکی از کاروانیان گفت حکمتی چند

و از موعظت و حکمت با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال با دست
بدارند که دریغ باشد چندین مال و نعمت ضایع شود لقمان گفت
دریغ باشد که کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن نظم آهنی را که موریانه
بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ دیگر بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائلی از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندان که مرا شیخ اجل
شمس الدین ابوالفتح بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب
ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی
و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی شعر قاضی ار با ما نشیند برفشاند
دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را نثر تا شبی
بجمع قومی برسیدم در میان مطربی دیدم که کریه الصوت قبیح النوی بیت
گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
نثر گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش
و بی گویند عربیه نهاج الی صوت الاغانی لطیبها و انت مغن ان سکت
نطیب نظم نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی
دیگر چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدای را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش
کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم نثر فی الجمله خاطر یاران را بوفق

موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم نظم موذن بانگ
بیهنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست درازی شب
از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست نثر بامدادان
بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و در پیش مغنی نهادم
و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان
تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان
نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی بر کف
نبوده است و قراضه در دف نظم مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود
بدرید نثر گفتم مصلحت آنست که زبان طعن کوته کنی که مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان گفتم بعلت آنکه شیخ
اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من
نیامده امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست
این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم و مخالطت نکنم
قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند
دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است از حنجرهٔ مطرب مکروه
نزیبد حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم نظم
نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت
پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی تا سحر بنماز ستادی صاحبدلی
بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار از آن فاضلتر بودی
نظم اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی
بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ
که فلان کس بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن
رباعی تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ
بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت بخشایش
الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه او داشت تا بحلقه اهل
تحقیق درآمد بیمن صحبت درویشان و بصدق ایشان ذمائم
اخلاقش بحمیده مبدل شد دست از هوا و هوس بداشت زبان طاعنان
در حقش دراز شد که همچنان قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول
نظم بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیکن می نتوان از زبان
مردم رست نثر طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت
برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از
آنی که می پندارندت قطعه چند گویی که بد اندیش و حسود عیب جویان
من مسکین اند گه بخون ریختنم برخیزند که بد خواستنم بنشینند نیک

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند نثر
ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان
بیت گر آنها که من گفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی عربیه
انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی نظم
در بسته بروی خویشتن در تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده
و بمعنی جمع و امروز خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده قطعه چو هر ساعت
از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاه است
و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که
شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر
همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش این چه حالت است گفت بلبلان را دیدم بناله در آمده
در درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهائم در بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه
دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی
چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدلان همدم من بودند

و مقدم من شدند و تنها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی
و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی
برآورد که مرغ از هوا درآمد اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را
بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت
نمیکند **نظم** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و بیت وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
رباعی بذکرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت**
یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقام نداشت وصیت کرد که
بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج پادشاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بدو کنند بامداد آن اول کسی که از در درآمد گدایی بود که در همه
عمر لقمه لقمه اندوخته و خرقه برخرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک را بجای آوردند ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند درویشی مدتی
سلطنت راند تا بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک
دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستندی القصه
سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبضه او بدر رفت
درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی

درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنین مرتبه دید و گفت
منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه رسیدی **بیت** شکوفه گاه
شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت
گفت ای برادر تعزیتم کن که چه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی
داشتم و این زمان غم جهانی **نظم** اگر دنیا نباشد دردمندیم اگر باشد
بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان آشوبتر نیست که رنج خاطرست ار هست
ور نیست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر بزرگان
شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد
ز موری **حکایت** یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق
افتاد که او را ندیدی یکی گفت فلان را دیر شد تا ندیدی گفت من او را
نخواهم که بینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که
از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که
معزول شده باشد مرا راحت او در رنج او باید **نظم** در بزرگی و داروگیر
عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش
دوستان آرند **حکایت** ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی
علیه السلام آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز
میا تا محبت زیاده گردد صاحبدلی گفت بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که

گفتند کسی او را دوست نگرفته است گفت از برای آن که هر روزی توان
دیدن مگر زمستان که محجوب است و محبوب نظم بدیدار مردم شدن
عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت
نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان
مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزه‌ای بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز
بکرم معذور دارید نظم شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد
در بند چو باد اندر شکم آید فرو هل که باد اندر شکم باریست مشکل
حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با
حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود
گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالتست و چگونه گذاری گفتم نظم
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردمان بباید ساخت
نثر بر حال تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود
بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من درآورد و بکابین صد دینار
چون مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه رویی آغاز و زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا منغص کرد بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ

دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار نثر
باری زبان تعنت دراز کرده و همی گفت تو آن شخص نیستی که پدر من
ترا از قید فرنگ بده دینار خلاص کرد گفتم بلی من آنم که بده دینار خلاص
کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد نظم شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان
گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم
تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات
عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات
و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد نظم ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی
مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه
عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم
بسیر و بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی از برای تو در شهر
مقامی معین سازیم که بفراغت عبادت کنی و از این به باشد و دیگران
برکات انفاس شما مستفید شوند و باعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد این سخن
قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز
بشهر درآیی [illegible] باشد و از صحبت خلق کدورتی رسد اختیار باقیست

آورده‌اند که عابدی بشهر درآمد بستانسرای خاص ملک را از برای او پرداختند
مقامی دلگشای و روح‌افزای چنانکه گفته‌اند **نظم** گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل
دایه هنوز افانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار **نثر** ملک در حال
کنیزکی بدیع الجمال پیشش فرستاد **رباعی** ازین مه پاره عابدفریبی ملائک صورتی
طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی
نثر و بعد ازان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال فرستاد **عربیه**
هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری و لایسقی **نظم** دیده از دیدنش
نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی **نثر** عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت
لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن و خردمندان گفته‌اند **مثل فارسی** زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام
مرغ زیرک **نظم** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز
تو دامی **فی الجمله** دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته‌اند **قطعه** هر که هست
از فقیه و شیخ و مرید وز زبان‌آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند همچو مگس **نثر** باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید
از آن هیأت نخستین گردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه از پر طاوس بالای سرش ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت این دو طایفه را
در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک

ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت
چگونه کنم گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد
بمانند **شعر** زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر زاهد را
درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر **دیگر** آنرا که سیرت
خوش و سرّیست با خدای بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست انگشت
خوب روی و بناگوش دلفریب بی گوشواره و خاتم فیروزه شاهدست
دیگر درویش نیک سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت بمراد
من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش بموجب شرط
لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم بداد تا بر زاهدان تفرقه کند گویند
غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد
و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم
درین شهر چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند
و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این
طایفه خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار
و حق بجانب اوست **حکایت** یکی از علمای راسخ پرسیدند که چه گویی در نان وقف
گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلالست و اگر مجموع از
بهر نان می‌نشینند حرام **نظم** نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت

برای نان. حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه شخصی
کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند که هر یکی بدیع
جایی و بذله و لطیفه گفتند چنانکه رسم ظریفان باشد درویش
راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
انبساط گفتش ترا هم چیزی از سخن باید گفت درویش جواب داد که مرا
چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ
نان همچون عزبم بر در حمام زنان نثر همه بپسندیدند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
درویش سر بر آورد و گفت نظم کوفته در سفرهٔ من گو مباش کوفته را نان
تهی کوفته است حکایت مریدی گفت پیری حکیم را که چه کنم از خلایق
برنج اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم را از تردد ایشان
تشویش حاصل میشود گفت هر که درویشانند ایشان را وامی بده و هر که
توانگر چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند نظم گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان
دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان را کرداری
موافق گفتار مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس عالم آن کس بود که
بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند آیه قرآنیه قال تعالی اتأمرون الناس
بالبر و تنسون انفسکم مطلع عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند نثر پدر گفت ای پسر بمجرد این
خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و بطالت
گرفتن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن مثل همچو نابینایی که
شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی راه من فرا دارید زنی
فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همین مجلس وعظ
چو کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی
نیاری سعادتی نبری نظم گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش
کردار باطلست آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد
اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار حکایت منظوم صاحبدلی
بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد
چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر می
کند ز موج وین جهد کند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی مست
خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و در حالت مستقبح
او نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت آیه قرآنیه و اذا مروا باللغو مروا
کراما عربیه اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما
نظم متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من
ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردی گذر کن حکایت طایفهٔ رندان
بخلاف درویشان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدن

در برنجانیدند حکایت پیش پیر طریقت برد گفت که چنین حالتی رفت
گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت
تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست نه درویش نظم دریای فراوان نشود تیره
بسنگ عارف که برنجد تنک آبیست هنوز دیگر گر گزندت رسد ز خلق
عفو کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی حکایت منظوم این حکایت شنو که
در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده
نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو
بیشترست تو بر بندگان مهروی با کنیزان یاسمن بوی من افتاده بدست
شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو
تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید که بهم بر آمده و در خشم شده
و کف بر دهان آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنام داده‌اش
گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقتی بسخنی نمی‌آرد قطعه
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
دیگر اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی

نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنست
که مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که
در بند خویشست نه برادرست و نه خویشست نظم دل در کسی مبند که
دلبستهٔ تو نیست همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دیگر چون نبود خویش را
دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی نثر یاد دارم که مدعی درین
بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است
و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه گفتی مناقضست گفتم غلط کردی
موافق قرآنست قال الله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به
علم فلا تطعهما شعر هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه
کآشنا باشد حکایت منظوم پیرمردی طریقت در بغداد دخترش را
بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه این
چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت
مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود
نظم زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا نثر فی الجمله بحکم ضرورت
با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی برسید که



دیده نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت
ترسم که اگر بینا شود دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی
نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان
نظر کردی یکی از میان ایشان بفراست بیافت و گفت ای ملک ما درین دنیا
بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر
نظم اگر کشورگشای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهد این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی خوشترست از پادشاهی
نثر ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن
دل زنده و نفس مرده نظم نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی که گر خلاف
کنندش بجنگ برخیزد وگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی نه عارفست که از راه
سنگ برخیزد نثر طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و نیاز و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدین صفتها موصوفست
بحقیقت درویشست والا هرزه گوی و هرزه کردار و بی نماز و هوا
پرست و روزها بشب آرد در بند شهوات و شبها بروز کند در خواب غفلت
و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عبا
نظم ای درونت برهنه از تقوی وز برون جامهٔ ریا داری لمولفه دیدم
گل تازه چند دسته بر گنبد از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل
نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش

فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ
حضرت کریم پروردهٔ نعمت قدیم گر بی هنرم وگر هنرمند لطفست
امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ
کار بنده داند چون هیچ وسیلتم نماند رسمست که مالکان تحریر آزاد
کنند بندهٔ پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی
ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که
دری دگر نیابد حکایت از حکیمی پرسیدند که سخاوت بهترست
یا شجاعت گفت آنکه سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست نظم
نوشتست بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور نماند حاتم
طایی ولیکن تا ابد بماند نام بلندش بنیکویی مشهور زکات مال بدر کن
که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور باب سوم در فضیلت
قناعت حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت
ای خداوندان نعمت شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان
برخاستی نظم ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت
دو امیرزاده بودند در مصر که یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت
این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه
نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی
گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی برمنست که میراث پیغمبران یافتم

یعنی علم نه چون تو که میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر
نظم من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعه
بر رقعه دوخته می‌دوخت و برای تسکین خاطر خود بدین بیت ترنم
میکرد و میگفت نظم بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت
خود به که بار منت خلق کسی گفتش که فلان را درین شهر طبعی کریم
و کرم عمیم هست و میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته
اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان را منت دارد
گفت خاموش که در تنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن
بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
دیگر حقا که در عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه
در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی ع م
فرستاد که معالجه اصحاب کند و مواجب او از خزانه خود مقرر داشت
و حکیم بیست و یک سال در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیامد
و معالجتی از و نخواست پیش پیغمبر آمد و شکایت آورد که مرا برای معالجه
اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا
خدمتی که بر من معین است بجای آرم خواجه علیه السلام گفت این طایفه را
طریق آنست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها

باقی باشد که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت
یا رسول الله این موجب تندرستیست زمین خدمت ببوسید و برفت
نظم سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش
خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش
تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که
حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت صد درم
سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار
یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این مقدار ترا برپای دارد
و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنیست چنانکه گفته اند نظم خوردن برای
زیستن و شکر کردنست تو معتقد که زیستن بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سیاحت کردندی
یکی ضعیف بود که بدو شب افطار کردی و آن دیگری قوی بود که روزی
سه بار طعام خوردی قضارا هر دو در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
و هر دو را در خانه کردند و خانه بگل استوار بعد از هفته معلوم شد که
بیگناهند و باز کردند قوی را دیدند که مرده و ضعیف جان بسلامت برده
ازین حال در عجب بماندند و از حکیمی پرسیدند حکیم گفت آن یکی بسیار خوار
بوده و طاقت بینوایی نداشت و هلاک شد و این دیگری خویشتن دار
بوده و بعادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند بیت چو کم خوردن طبیعت
شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرورست

اندر فراخی چو تنگی آید از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را
نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجه دارد گفت ای پدر
گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن
به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار قوله تعالی آیت کلوا واشربوا
ولا تسرفوا نظم نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت
برآید مکن گر مردمی بسیار خواری که سگ زین میکشد بسیار خواری
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
حکایت بقالی را درم چند در نزد صوفیان گرد آمده بود و هر روز
تقاضا کردی و سخنها با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند
و جز از تحمل کردن چاره نبودند صاحبدلی در آن میان بود و گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم نظم ترک احسان
خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای
زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
رسیده بود گفتند فلان بازرگان نوشدارو دارد و اگر قدری بخواهی شاید
بدهد و دریغ ندارد اما گویند که آن بازرگان ببخل معروف بود که حاتم طائی
نظم گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن
کس ندیدی در جهان نثر جوانمرد گفت اگر نوشدارو از و خواهم دهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست بیت

بیت هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان
کاستی نثر حکما گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی
دانا نخرد که بعلت مردن به که بذلت زندگانی کردن نظم
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی کامل
و شرف نفسی شامل دارد اگر حال تو بداند در حاجت واقف گردد
همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس درآورد درویش یکی را
دید لب فروهشته و ابرو هم کشیده و تند نشسته سخن نگفت
و باز گشت پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
بیت اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد عنان طاقت خلق
از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
بر آسمان پیوسته نظم نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد
از نامرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب
دیده بارانش نثر در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او
مناسب نیست خاصه در حضرت بزرگان و لکن بطریق اهمال از سر آن
درگذشتن نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم

اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری نظم گر تیز بکشد
آن مخنث را ترکی را بدان نباید کشت چند باشد چو جسر بغداد
آب در زیر و آدمی بر پشت نثر چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی
درین سال نعمت بیکران داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی درویشان که از جور فاقه بجان آمده
بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از
موافقت باز زدم و گفتم نظم نخورد شیر نیم خورده سگ ور
بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش
سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت
حاتم طائی را گفتند که از خود بزرگ همت تر در جهان کسی را دیده
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب
شبی بحاجتی بگوشهٔ صحرا بیرون رفتیم خارکنی را دیدم پشتهٔ خاری
فراهم آورده و عزم شهر کرده گفتمش چرا بمهمانی حاتم نمی روی که
خلقی بر بساط او گرد آمده اند سر بر آورد و گفت بیت هر که نان
از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد نثر حاتم انصاف داد که
من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلام
درویشی را دید که از برهنگی بهم در شده و بریگ اندر بود و گفت ای
موسی دعا بکن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی

موسی علیه السلام دعا کرد و برفت که خدای تعالی چیزی دادش و بعد
از چند روز که باز آمد از مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه برو
گرد آمده اند فرمود که این را چه شده است گفتند خمر خورده است و عربده
کرده و خون یکی ریخته اکنون قصاص میکنند نظم عاجز باشد که دست قدرت
یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد نثر موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین
اقرار کرد و از تقصیر خویش استغفار نمود آیة قرآنیه ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی
خواهد بضرورت سرش این مثل آخر حکیمی نه راست مور همان به که نباشد
پرش گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی این
دو شاخ گاو اگر خر داشتی آدمی را نزد خود نگذاشتی حکمت
پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرم مزاج است بیت آنکس که توانگرت
نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ
جوهریان بصره حکایت همچنین میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم
و از زاد معنی با من چیزی نبود و دل بر هلاک بنهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر
از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که
گندم بریانست هرگز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است
نظم در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه بر نگیرد کام بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت
یکی از عرب در بیابان بغایت تشنگی میگفت عربیه یا لیت قبل منیتی

یوما فوز نسیتی نهرا ناظم رکبتی واظل اماء قرنتی حکایت
درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوتش نمانده و دری
چند در میان داشت بسیاری بگردید و زاد بجایی نبرد بسختی هلاک
شد طائفه برسیدند دیدند در جایش درویش نهاده و این شعر بر خاک
نوشته نظم گر همی زر جعفری داری مرد بی توشه برنگیرد کام در
بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام حکایت درویشی
گفت هرگز از دور زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان
درنکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم پای نداشت سپاس نعمت
بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم نظم مرغ بریان بچشم مردم
سیر کمتر از برگ تره برخوانست وانکه را دستگاه قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود و شب درآمد
بمزرعه رسیدند خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا باشیم
تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نیست که
بخانه دهقانی رکیک التجا کردن همینجا خیمه زنیم و آتش کنیم
دهقانرا خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت
ببوسید و گفت که قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی لکن
نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملکرا سخن او خوش آمد و شبانگاه

و شبانگاه بمنزل او نقل کردند و بامدادش خلعت و نعمت
بخشید شنیدمش که قدمی چند در رکاب همی رفت و میگفت
نظم ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای
دهقانی کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش
افکند چون تو سلطانی حکایت گدایی متولا روایت کنند که نعمتی
وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که مینماید که مالی بیکران
داری ما را مهمی روی نموده که برخی از آن دستگیری کنی چون از
بقاع برسد وفا کنند گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگواران
پادشاه نباشد که دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن
که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتر میدهم
الخبیثات للخبیثین نظم گر آب چاه نصرانی نه پاکست یهود
مرده میشوییم چه باکست نشنیدم که سر از فرمان ملک باز زد
و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کرد بفرمود تا مضمون خطاب
بزجر و توبیخ ازو مستخلص کردند نظم بلطافت چو برنیاید کار سر بی حرمتی
کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد برو کسی شاید
حکایت بازرگانی شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان کس فلان

چیزی ازان من است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است گهی گفت سعدیا سفری دیگر در
پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و قناعت پیشه
گیرم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردم که شنیده ام
قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و
فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردهٔ یمانی بپارس و از آن پس
ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو گفت
که دیگر طاقت گفتنش نماند و بیش طاقت نداشتم شنیدنرا بس گفت
سعدیا تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم نظم آن شنیدستی
در صحرای غور بار سالاری درافتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را حکایت کنند که بخیلی چنان
معروف بود که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست نفس جبلی
همچنان در نهادش متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را
بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را
کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده نظم درویش بجز بوی
طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی نثر شنیدم
که بدریای مغرب اندر راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر از آیات قرآنیه
حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف بر کشتی بر آمد چنانکه گفته اند شعر
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی نثر

نثر دست دعا بر آورد و فریاد بی فائده خواندن گرفت قال الله
تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین نظم دست
تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
دیگر از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر واگر
این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر نثر آورده اند که
در مصر اقارب بسیار داشت و همه مفلس بقیت مال او توانگر
شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و در آن هفته یکی را دیدم
از ایشان بر بادپای نشسته روان و غلامی در پی دوان گفتم
نظم وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث
سخت تر بودی وارثان را زمرگ خویشاوند نثر بسابقهٔ معرفتی که
میان ما بود عنانش بگرفتم و آستینش در کشیدم و گفتم نظم
بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگونبخت گرد کرد و نخورد حکایت
شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت
ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت
نظم شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار
ماهی آوردی ماهی این بار برفت و دام ببرد دیگر صیاد نه هر بار شگالی
ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد نثر دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نگاه داشتن ندانستی
گفت ای برادران چه توان کردن که مرا روزی نبوده و ماهی را همچنان روزی مانده بود

مثل صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد حکایت دست و پای بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی
برو بگذشت و گفت سبحان الله با وجود هزار پای که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست نظم
چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آن
دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را
دیدم رنگین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر کسی گفتی ای سعدی
چگونه می‌بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست
که بآب زر نوشته است و بزرگان گفته‌اند که یک خلعت زیبا به از
هزار خلعت دیبا نظم بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار
و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ جز
نبینی حلال جز خونش شعر اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه هنرش
ضعیف خواهد شد در آستانه سیمین بمیخ زر بزنند کمان مبر که یهودی
شریف خواهد شد حکایت دزدی گدایی را گفت که شرم نداری که
از بهر جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گدا جوابش گفت شعر
دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از فقه
گدایان بجان رسیده شکایت پیش پدر برد که اجازت خواست
عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم که گفته‌اند نظم فضل

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
نثر پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره
کم جوشیدنست نظم کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور دیگر اگر بهر سر مویت دو صد
هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت نثر پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت
و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند
نظم تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان
تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی نثر پدر گفت ای پسر منافع سفر
چنانکه گفتی بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که
با وجود نعمت و مکنت که غلامان و کنیزان دلاویز و چاکران چابک دارد
هر روز بشهری و هر دم بتفرجگاهی و هر شب بمقامی از نعیم دنیا متمتع باشد
بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هرجا که رفت خیمه زد
و خانقاه ساخت و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد
بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند و احترام کنند

نظم وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر
و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ
نستانند سیوم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که
گفته اند مثل اندکی جمال از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت دانند و خدمتش منت
شناسند بیت شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ور برانند بقهرش
پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این مرتبه
از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد
دست ندارند بپیش چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه
نیست که پدر از وی بری بود او گوهرست گو صدفش در میان مباش
دُر یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند
منت دانند نظم چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح
پنجم پیشه وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته
نگردد چنانکه گفته اند نظم گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبیند
پنبه دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفته ملک نیم روز چنین صفتهایی که
بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه

اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال محال بر در جهان برود و کسش
نام و نشان نبرد نظم هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام آن را که نه حرفتست نه فضل
نه سیکه اصل نه دکانیست در گرد جهان دیدن او را از نهایت
خام قلتبانیست نثر پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه رد کنم که
گفته اند رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق دارد
و بلا اگر چه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز اولیتر نظم
رزق اگر چند بیگمان برسد شرط عقلست جستن از درها گرچه
کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها نثر درین صورت که
من با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که
سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم نظم چون مرد برفتاد
ز جای مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب
توانگر بسرای همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست نثر
این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد
شنیدمش بهنگام رفتن که میرفت و گفت شعر هنرور چو بختش نباشد
بکام بجایی رود کش ندانند نام نثر تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت
او بر سنگ می آمد و آواز صبر رسش بفرسنگ می رفت نظم سهمگین آبی که
مرغابی در او ایمن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

نثر گروهی مردمان را دیدم که در معبر نشسته و رخت سفر بسته
جوان را دست عطا بربسته بود و زبان ثنا برگشود چندانکه زاری
کرد یاری نکردند نظم بی زر نتواند که کند بر کس زور ور زر داری
بزور محتاج نه نثر ملاح بی مروت ازو بخندید و برگردید و رفت
بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد
زر یک مرده بیار نثر جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که ازو انتقام
کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بگردانید نظم بدوزد
طمع دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی ببند نثر چندانکه ریش و گریبان
ملاح بدست جوان افتاد بخود درکشیدش و بی محابا فرو کوفت یارش
از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید چاره
جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نظم
چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار بلطف کن آنجا
که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموئی کشی دیگر اگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد
بگسلانند نثر بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر
و چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست
یکی از شما که دلاورتر است باید که برین ستون بالا برود و عنان کشتی بگیرد

بگیرد تا باصلاح آوریم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دلآزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که رنجی بدل
رسانید اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج
غافل مباش که پیکان از جراحت بدر آید اما آزار در دل بماند نظم
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
دیگر مشو ایمن که تنگدل گردی چو ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید نثر چندانکه
زمام کشتی بساعد پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید
و کشتی براند بیچاره برانجا متحیر بماند روزی چند در بلا و محنت بسر برد
و سختی دید و بعد از آن خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت
و بعد از شبان روزی بکنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و برفت تشنه و بیطاقت تا بسر چاهی رسید قومی را دید برگرد
آن چاه گرد آمده بودند و شربتی به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نکردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد
تنی چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد نظم
پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که هست مورچگان را چو بود
اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست نثر بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی
کاروان افتاد تا شبانگاه برسید بمقامی که از دزدان باخطر بودند

کاروانیان را دید لرزه بر اندام ایشان افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
اندیشه مدارید که یکی منم در میان شما پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان
هم یاری کنند مردم کاروان را دل بلاف او خرم شد و بصحبتش شادمان
شدند و بزاد و آب دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود
و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند
آب از پی آن بر آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود
و بخفت پیرمردی پخته جهان دیده در کاروان بود و گفت ای یاران من ازین
بدرقه شما اندیشناکم چنانکه از دزدان حکایت کنند که اعرابی را درمی چند
گرد آمده بود و شب در خانه تنها از تشویش لوریان خوابش نبردی یکی
از دوستان پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف شود
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت همه را
ببرد و سفر کرد بامداد آن عربرا دیدند که گریان و عریان گفتند حال چیست
مگر آن درمها ترا دزد ببرد گفت لا والله که بدرقه برد نظم هرگز ایمن ز مار
ننشستم تا بدیدم هر آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست نثر چه دانید بلکه این یکی هم از دزدان باشد که
در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر دهد پس مصلحت
چنان می‌بینم که او را خفته بگذاریم و برویم مردان را تدبیر پیر استوار آمد
و مهابتی از و در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
و روان شدند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب در کتف تافت چون بیدار

شد و سر برآورد کاروان را رفته دید و کس را ندید بیچاره بسیار
بگردید و راه بجایی ندانست تشنه و بینوا دل بر هلاک نهاده
میگفت نظم درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت
بسی نثر مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده در صیدگاه
از لشکریان دور افتاده بود و بر بالای سرش آمد و ایستاد و این
سخن همی شنید و در هیأتش نظر کرد و صورت حالش پاکیزه دید
و سیرت پریشان گفت از کجایی و بدین جای چگونه افتادی گفت حکایت
من دراز است برخی از آنچه گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال
او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی همراهش کرد تا بشهر
خویش باز آمد پدر بدیدار او شادی کرد و بر سلامتی حالش شکر
گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود با پدر میگفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت در حالت رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است
و پنجه شیری شکسته نظم چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور نثر پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری
گنج برنداری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی
خرمن نگیری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل مایه راحت کردم
و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم نظم گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد غواص که اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکشد در گرانمایه بچنگ دیگر آسیا سنگ زیرین متحرک نیست

لاجرم تحمل بار گران همیکند نظم چو خورد شیر شرزه در بن غار بازافتاده
چه قوت بود گربه در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت
بود شعر پدر گفتا ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد
و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدرآمد و صاحب دولتی
بر تو گذر کرد و برسید و بر تو رحم کرد و کسر حالت بتفقدی جبر کرد
و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگرباره
سفر نگردی و در طمع و لع درنوردی که در بلا مبتلا گردی بیت صیاد نه
هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگی بدرد حکایت یکی از ملوک پارس
نگینی داشت گرانمایه بر انگشتری باری با تنی چند خاصان بمصلای شیراز
بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که
تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز
که در خدمت وی بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی
ببازیچه تیر بهر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری
بگذرانید خلعت و نعمت یافت و انگشتری را بوی ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بجای
باشد نظم گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه
باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را
دیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک
و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده نظم هر که بر خود در

سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود شعر یکی از ملوک آن طرف التماس کرد که توقع
بکرم اخلاق درویشان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ
رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک
بعذر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد
و ثنا گفت چون ملک بازگشت یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود گفت نشنیده
که گفته اند نظم واجبست اینکه پیش میر دو زیر پشت را خم کند و بالا راست
هر کرا بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست دیگر گوش تواند که
همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر
زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم
در فواید خاموشی حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم
چه گویی گفت بغایت پسندیده است بحکم آنکه در غالب اوقات که
در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمن جز بر بدی نمی افتد
دشمن آن به که نیکی نبیند مقطع هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست
سعدیا و در چشم دشمنان خارست حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن بکسی بگویی گفت ای پدر فرمان

ولکن خواهم که مرا برین فایده مطلع گردانید که درین چه مصلحت
هست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری
شماتت اعدا **بیت** مگوی اندوه خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر
چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی
باری پدرش گفت ای پسر آنچه تو دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند از آنچه
ندانم و شرمساری برم **نظم** آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش
میخی چند آستینش گرفت سرهنگی بیا نعل بر ستورم بند نگفته ندارد کسی با تو
کار ولکن چو گفتی دلیلش بیار **حکایت** یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد
با یکی از ملاحده لعنهم الله و با وی بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت
کسی گفتش ترا با چندین علم و فضل و ادب با بی دینی بحجت بر نیامدی گفت
علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و علما و بزرگان و او بدینها
معتقد نیست و نمی‌شنود و مرا بشنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت**
جالینوس حکیم جاهلی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی میکرد
گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **نظم** دو عاقلرا
نباشد کین و پیکار نه دانا ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت
گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند مویی همیدون
سرکشی و آزرم جویی وگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

بگسلانند یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت**
یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده او سخن در میان
سخن آغاز کند بجهل خود اقرار کرده باشد **نظم** سخن را سرست ای
خداوند بین میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود
حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما
گفتن روا ندارد گفت باعتماد آن که داند که من با شما نگویم پس چرا میپرسید
نظم نه هر سخنکه برآید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید
باخت چو گوید ملک با تو پنهان سخن بسر با سر خویش بازی مکن **حکایت**
با یکی از شعرا در عقد سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان
این محلتم وصف این سرا از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه
تو همسایه منی **نظم** خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنایی گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از
ده بدر کنند بیچاره برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست
تا سنگی بردارد یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مرد

مانند سنگ را گشاده اند و سگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید
و بخندید و گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی
رضینا من نوالک بالرحیل نظم امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو
امید نیست شر مرسان فرد امیر دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه اش باز داد
و قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند نیز بداد حکایت منجمی بخانهٔ خود
درآمد مردی بیگانه را دید که با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت
بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده
برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر
الاصوات در شأن او بود عربیة اذا نهق الخطیب ابو الفوارس صطخ
فارس له شغب یهدی فرد مردم ده بعلت جاهی که داشت بلیتش را
میکشیدند و آزردنش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت
پنهانی داشت بپرسش او رفت و گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردمان از نفست در آسایش
خطیب اندرین سخن چندی بیندیشید و گفت جزاک الله چه مبارک خوابیست که
دیدی مرا بر عیب من مطلع گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم
و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم که بعد ازین خطبه نگویم مگر باهستگی
قطعه از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم بدبین تا عیب مرا بمن نماید

نماید بیت هر کس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت موذنی بمسجد سنجار بطوع و رغبت بانگ نماز گفتی
بادایی که مستمعان از و نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری عادل
و نیکو سیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را
موذنان قدیم اند که هر یکی را پنج دینار مقرر داشته ام ترا ده دینار
دهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در گذری
پیش امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه
بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم
قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی شوند نظم
بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی بروی بگذشت
و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی
گفت از بهر خدای میخوانم گفت از بهر خدای مخوان مطلع گر تو قرآن برین
نمط خوانی ببری رونق مسلمانی حکایت سحبان وائل را گویند که فصاحت
و عبارتی بی نظیر بود چنانکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی لفظی را مکرر نکردی
و اگر همان معنی بهمان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست نظم سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار
تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس
باب پنجم در عشق و جوانی حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال

دارد که هر یکی بدیع جمالند چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی
و محبتی ندارد چنانکه با ایاس با وجود آنکه زیادت حسنی ندارد گفت
هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید نظم هر که سلطان مرید او
باشد گر همه بد کند نکو باشد وآنکه پادشه بیندازد کسش از
خیل خانه ننوازد کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان یوسف کنعان
دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته ایت نماید
بچشم کروبی حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود
و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بنده با حسن و شمائلی که دارد زبان درازی و بی ادبی نبودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون
عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از میان برخاست نظم
خواجه با بنده پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده نه عجب کو چو خواجه
حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده حکایت پارسایی را دیدم بمحبت
شخصی مبتلا شده نه رازش از پرده برملا افتاده چندان که ملامت دیدی
و غرامت کشیدی ترک محبت نکردی و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم
نثر باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس
غالب آمد نظم هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره را اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش
جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی بکام آید و نه مرغی که
در دام آید نظم چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت
نثر باری نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که
تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید گفت نظم دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را
کشند و خوبان دوست نثر شرط مودت نباشد باندیشه جان
دل از مهر جانان برگرفتن مثنوی تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی
دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط عقلست در
طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش
بمیرم نثر متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بروزگار او
پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت نظم دردا که طبیب
صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید آن شنیدی که
شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای گفت تا ترا قدر خویشتن
باشد پیش چشمت چه قدر من باشد نثر آورده اند که آنکه منظور او
ملکزاده بود خبر کردند که جوانی خوش طبع و شیرین زبان بر سر میدان
هر روز مداومت می‌نماید و سخنهای عجیب و نکته‌های غریب از وی صادر
میشود معلوم میشود که آشفته است و شوری در سر دارد و شیدا
صفت است پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او

مرکب مجانبت در راند چون درویش دید که بجانب او میل دارد
بگریست و گفت نظم آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش گویا که دلش
سوخت بر کشته خویش نثر چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که
از کجایی و چه نامی داری و چه صنعت درویش در قعر بحر مودت
چنان غرق بود که مجال نفس نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر
بخوانی چو آشفتی الف از بی ندانی نثر گفتا چرا با من سخن نگویی که من هم
از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم جوان چون این سخن
بشنید بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد
و گفت نظم عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی
مرا سخن بماند نثر این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد حکایت
یکی از متعلمان جمال و بهجتی با یکی از شاگردان داشت و معلم از آنجا که
حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخی که با کودکان
دیگر داشت در حق او روا نمیداشت و غالب اوقات درین سخن بود
نظم نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم وگر مقابله بینم که تیر می‌آید نثر باری پسر
صاحب ذات بود که گفت چنانکه در آداب درس من اجتهاد میکنی
در آداب نفسم نیز نظری کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی بر آنم مطلع
گردانی تا بتبدیل آن مشغول باشم گفت ای پسر این از دیگری پرس که
مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی‌بینم نظم چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند
بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد
چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد عربیه سری
طیف من یجلو بطلعته الدجی نثر شگفت آمد بختم که این دولتم از کجا روی نمود
بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ
فرو کشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه
این بیتم بخاطر آمد که ظریفان گفته‌اند نظم چون گرانی بپیش شمع آید خیزش
اندر میان جمع بکش ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر
و شمع بکش حکایت یکی دوستی را که مدتها ندیده بود از در درآمد
گفت کجایی که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملولی نظم دیر آمدی ای نگار
سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم
از آن که سیر بینند نصیحت شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نیست عربیه اِذا جِئْتَنی فی رُفْقَةٍ
لِتَزُورَنی وَاِنْ جِئْتَ فی صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحارِبُ نظم بیک نفس که برآمیخت
یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم
سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در
ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق سفر و مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین
مدت قاصدی نفرستادی و پیغامی نداری گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد

بجمال تو که دستش نشود ور محروم باشم نظم یار دیرینه مرا گو بزبان توبه
مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کس از تو سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحت گفتم دانم که ترا در محبت این
منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود چنین معنی
لایق قدر علما نباشد که خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از روزگار من بدار که بارها درین مصلحت
تفکر بسیار کردم جفای او سهلتر مینماید که صبر از وصال او مثنوی
هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوئی پالهنگ
در گردن نتواند بخویشتن رفتن هر که بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند
باید برد روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم
بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه
افتد و دانی آشنا با پسری شاهد سری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا
و خلقی کالبدر اذا بدا نظم آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد نثر اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی
دیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم نظم
برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر نثر شنیدم که میرفت

میرفت و با خود میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد نثر این بگفت و سفر کرد و پریشانی او
در من اثر کرد عربیه فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش
قبل المصائب نظم می رفت هزار دیده با او همچون شکرش لبی
دبوسی باز آمد و عارضش دمیده مانند شبی بروی روزی چندانکه
نشاط کرد باری از من طلبید بوسه روزی گفتا شکرم بسیار
بادام گفتم نخورم مرت بگوزی بیزار برفته چو آهو امسال بیامدی
چو یوزی سعدی خط سبز دوست دارد نی هر الف چوال دوزی
بشکر منت باری بعد از مدتی که باز آمد آن حلق داوودی بزیان
آمده و جمال یوسفی نقصان پذیرفته و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم نظم تازه بهار ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور
کنی پیش کسی رو که طلبکار تست سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید یعنی از روی نکوان خط سبز دل عشاق بیشتر
جوید بوستان تو گندنا زاریست بس که بر میکنی و می روید گر صبر کنی
ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست بجان
داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید سوال کردم
و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم

چه بود روم را که بر ماتم جسم سیاه پوشیده است نثر امرد چندانکه
خوب و لطیفست درشتی کند و سختی گوید چون سخت و درشت
شد نرمی نماید و دوستی کند نظم امرد آنگه که خوب و شیرینست
تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز
و مهرجوی بود حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد که ما
تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن
فاذا خاشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف و نازک اندامست
درشتی کند چون سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف
کند و دوستی نماید حکایت یکی از علما پرسیدند که اگر کسی با ماهروی
در خلوت نشسته بود و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی بسلامت بماند گفت اگر از
ماهرویان بماند از بدگویان نماند بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن
لکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغی در قفس
کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و از زحمت و در عیشش بنال
حال گفتی و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت
و منظر ملعون و شمائل ناموزون غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
نظم علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا
باشد بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

باشد عجبتر آنکه غراب نیز بمجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لاحول‌کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی
مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع وارون که مرا
بصحبت چنین ناجنسی گرفتار کرده است لایق قدر من آنستی
و مرا بایستی که بر سر دیوار باغی با زاغی هم صحبت بودمی بیت
پارسا را بس این بود زندان که بود هم طویلهٔ رندان نثر آیا چه گناه
کردم که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس
بچنین بند مبتلا کرده است بیت کس نیاید بپای دیواری که برو صورت
نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
نثر این مثل بدان آوردم که تا بدانی چندانکه دانا را از نادان نفرتست
و نادان را از دانا وحشتست نظم زاهدی در سماع رندان بود زان میان
گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی
چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد
مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته است و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک
خورده و بیکران حقوق صحبت بایکدیگر ثابت شده آخر الامر بسبب نفعی اندک
آزار خاطر من روا داشت و قاعدهٔ دوستی فرو گذاشت اگرچه صحبت دوستی
سپری شد اما با اینهمه دلبستگی از هر دو طرف قدیم و نیکو بود چنانکه شنیدم
که روزی در میان جمعی این دو بیت از سخنهای این ضعیف می‌خواندند بدین

میکرد و آفرین بجای آورد و آن دو بیت آنست نظم نگارین چو در آید
بخنده ملیح نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی از
سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان نثر
طایفهٔ نیز از دوستان ندیم لطف این دو بیت بر حسن سیرت خود گواهی
میدادند و او هم در آن باب مبالغه میکرد و بر فوت صحبت قدیم تأسف میخورد
و بتقصیر عهد خود اعتراف کرد چون معلوم کردم که از طرف او رغبت ب
غایتست این بیتها را فرستادم و بنیاد صلح نهادم نظم نه مارا در میان
عهد و وفا بود جفا کردی و بدمهری نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوبتر
باشی که بودی حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوی
و نظر با ماهروی در تموزی که حرارتش آب دهن بخوشانیدی و باد سمومش
مغز در استخوان بجوشانیدی از تاب آفتاب التجا بسایه دیواری بردم
و از غایت تشنگی تمنای آب سرد داشتم درین اندیشه بودم تا کاه از
ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت دیدم که خوب صورتی و زیبا جمالی
روی نمود که زبان فصاحت از بیان لطافت او عاجز ماند تصور کردم
از تیره شب صبح بر آمد یا آب حیات از ظلمات بدر آمد قدحی برفت
در دست و شکر در او ریخته و بگلاب برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود
یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن قدح چکیده بود باری قدح شربت از دست
نگارینش گرفتم و بخوردم و عمر گذشته را از سر گرفتم و گفتم نظم خرم آن فرخنده

فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی او فتد هر بامداد مست
می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت
سالی سلطان محمد جلال الدین خوارزمشاه علیه الرحمه از برای مصلحتی
با پادشاه ختای صلح اختیار کرد چون بجامع کاشغر در آمدم پسری را
دیدم در غایت خوبی و اعتدال و نهایت ملاحت و جمال چنانکه
در وصف او گفته اند نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و خوبی
و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت نثر پسر مقدمهٔ نحو زمخشری
میخواند و میگفت که ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم
و ختا با یکدیگر صلح کردند و همچنان زید و عمرو را خصومت باقیست
بخندید و از مولودم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان شیخ سعدی
شیرازی چه یاد داری گفتم عربیه بلیت بنحوی یصول مغاضبا علیّ کزید
فی مقابلة عمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
نثر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب سخن او درین دیار بزبان فارسیست
اگر از فارسیاتش گوئی بفهم نزدیکتر آید که کلم الناس علی قدر عقولهم
گفتم که بشنو نظم طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید نثر بامدادی که
عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان برو گفته بودند که این شخص که در صحبت تو
بود سعدیست روان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا

گفتنی که من معدوم تا شکر قدوم بزرگوارت را بجای آورم من در جواب
گفتم ع با وجودت ز من آواز نیاید که منم ش گفتا چه شود اگر درین حلقه
چند روزی برآسایی تا بخدمت مستفید شدم و شرف کردم گفتم نتوانم
بحکم این سخن نظم بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا
بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی بگفت
آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند نثر این بگفتم و بوسه
از سر و روی یکدیگر بدادیم و وداع کردم و رفتم و گفتم نظم بوسه دادن
بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع
یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زآن سو زرد ترجمه ان لم امت یوم الوداع
تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا حکایت یکی از امرای عرب خرقه
پوشی از کاروان حجاز همراه ما بود صد دینار بخشید تا نفقهٔ فرزندان و عیال
کند ناگاه دزدان بنی خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری آغاز کردند و فریاد بی فایده خواندند سودی نداشت نظم گر تضرع
کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد نثر مگر آن درویش که بر قرار
خویش مانده بود و تغیری در و نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبرده اند
گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چندان نبود که از مفارقتش خسته دل
باشم نظم نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال من است آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق
مخالطت افتاد و صدق مودت تا بحدی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و

و سرمایهٔ عمرم وصال او بیت مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از وی
صحبت که هیچ نطفه چون او آدمی نخواهد بود نثر ناگهی پای وجودش
بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد سالها
بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله آنچه در فراقش گفتم یکی این است
نظم کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم
بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
دیگر آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی
گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست نثر بعد از آن مفارقت
عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی بگوشه بنشینم و فرش هوس
در نوردم و گرد مجالست نگردم نظم سود دریا نیک بودی گر نبودی
بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاووس
می نازیدم اندر باغ وصل وین زمان در فراق یار می پیچم چو مار حکایت
یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی بگفتند و شورش حال او که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده
بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان
چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت آدمیان گفتی مجنون بنالید
و گفت شعر کاش آنان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی نثر تا حقیقت معنی بر صورت

دعوی گواه آمدی و گفتی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که
جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است
فرمود تا احیای عرب بگردیدند و طلب نمودند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد
شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدام حرم او از او بجمال پیش بود و در زیور پس مجنون بفراست دریافت
و گفت ای ملک بجمال لیلی از دریچه چشم مجنون نظر بایستی کردن
تا سر مشاهده او بر تو متجلی گردد بیت تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بیحاصل بود با یکی در عمر خود
ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو من حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت
قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سری داشت و سر خوش و نعل
دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان
و بر حسب واقعه گویان نظم در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست
و در پای افکند این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل
ندهی دیده ببند نثر شنیدم که در گذاری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله
بگوشش رسیده بود و زائد الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی دادن گرفت
و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی
یکی را از علمای معتبر که همراه او بود گفت نظم آن شاهدی و خشم گرفتن بینش

بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش نثر در بلاد عرب گویند
ضرب الحبیب زبیب نظم از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن نثر همانا کز وقاحت او بوی سماحت
می آید و پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند
نظم انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد نثر این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول بزرگی که
ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت
بگوییم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن
رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست نثر اما بحکم آنکه سوابق انعام
خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن طمع نگردی
و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع
ملوث نکردی و حریف آنست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی نظم
یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال نثر قاضی را
نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت
نظر رای عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولکن
عربیه ولو ان حبا بالملام یزول لسمعت انکا یعتزیه عذول شعر ملامت کن
مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی دیگر از یاد تو غافل

گر و بپیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم نثر این بگفت و کس را بتفحص حال
برانگیخت و گفت بزرگان گفته‌اند که هر که را زر در ترازوست زور در بازوست
و آنکه بر زر دنیا دست رس ندارد در دنیا کس ندارد
شعر هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است نثر
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد در پنهان شب شحنه را خبر شد و قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نمی خفت و بترنم میگفت نظم
امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که چشم فتنه بخفتست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس بستان
در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس تا نشنوی ز مسجد آدینه
بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس نثر قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان
وی از در درآمد و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو
دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری
فرو نشانیم مبادا که بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسمی کرد و گفت
نظم پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی
دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید نثر ملک را هم در آن
شب آگهی کردند که در ملک تو چنین منکری حادث شد ما چه فرمایی
گفت من او را از جمله فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان
در حق وی بعرض خوض کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آن که

که معاینه کرده نثر قاضی در خواب مستی و بیخبر از ملک هستی شنیدم که
سحرگاهی ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را
دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته بآهستگی و لطف
بیدار کرد و گفت که برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت گفت که از کدام
جانب برآمد گفت از طرف مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست
بحکم این حدیث نبوی که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من
مغربها استغفر الله العظیم و اتوب الیه نظم این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر زانتقام
نثر ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند
آیت قرآنیه فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا نظم چه سود از دزدی
آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست
چون کوتاه گردد دست از شاخ نثر با وجود چنین منکری که ظاهر شد
بر سبیل خلاص صورت نبندد این گفت و موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک پرسید که آن چیست
گفت نظم بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت
بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو
داری امیدواری هست نثر ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی
و این نکته را غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز
فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن همی بینم که ترا از بام قلعه

بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند قاضی گفت ای خداوند روی زمین
من پروردهٔ نعمت این خاندانم و تنها من نه کرده‌ام دیگری را بینداز
تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و از خطای او درگذشت
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کرده بودند گفت نظم ای که حمال عیب
خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظومه جوانی پاک باز
و پاک رو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای
اعظم بگردابی درافتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن
سختی بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند
یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم
از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان
در جامع دمشق بحثی همی کردم جوانی از در درآمد و گفت درین میان شما
کسی هست که زبان فارسی داند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیرست
گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی سخنی میگوید
مفهوم نمیشود اگر بکرم قدم رنجه فرمایی اجابت باشد که مگر وصیتی همی کند
برخاستم و ببالینش فرا رسیدم شنیدم که میگفت دمی چند گفتم برآرم بکام

بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند
بودیم و گفتند بس نثر معانی این سخن را بعربی با شامیان میگفتم تعجب
همی کردند از عمر دراز او و تأسف بخوردند گفتمش درین حالت چگونه
گفت نظم ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی نثر
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که
فیلسوفان گفته اند حکمت مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض
اگرچه هائل باشد دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی آوریم تا معالجه کند
گفت هیهات نظم خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف پیرمردی
ز نزع می‌نالید پیره زن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیری حکایت میکرد که دختری خواسته
بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته
شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها همی گفتمی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست
پذیرد فی الجمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت
پیری افتادی کرم و مرد پخته و جهاندیده و گرم و سرد آزموده که حق صحبت بداند
و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان نظم
تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود
خورشت جان شیرین فدای پرورشت نثر نه گرفتاری بدست جوانی

متحیر خیره رای سبک سیر که هر دم هوسی پزد و هر روز یاری گیرد
و هر شب بجایی خسبد نظم وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر
سرایند جوانان لطیف و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند شعر
بخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی نظم
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار شعر
گفت چندان ازین نمط سخن بگفتم و چنداشتم که دلش در قید من آمد
و مرغ هوسش صید من شد که ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد
و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر
تیری در پهلو نشیند به که پیری نظم زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کش که عصا برخیزد شعر فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدتش بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی
ترش روی و تهی دست و هوا پرست که از جور و جفای وی رنج و عنا
کشیدی و شکر نعمت حق گفتی که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم
و بدین نعمت مستقیم برسیدم نظم با این همه جور و تندخویی بارت
بکشم که خوب رویی با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری
در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی نیکوتر آید که گل از دست زشت
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مال فراوان

داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
جز این یک فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق
بنالیده ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر
با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی
که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم
عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت نظم عمرها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری
از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
در پای گریوه خفته بودم پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد
گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چه روم که نه پای رفتن
گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
نظم ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و کار آموز اسب تازی
دو تک رود بشتاب و اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت
جوانی چست و لطیف و خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود
چنانکه در دلش از هیچ نوع غم نبودی و لب از خنده فراهم نیامدی
روزگاری چند بر آمد که اتفاق ملاقات بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که
این چه حالتست گفت تا کودکان خود بدیدم دیگر کودکی نکردم نظم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ایام جوانی بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید
وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کردهٔ راست نخواهد شدن
این پشت کوژ دور جوانی بشد از دست آه و دریغا زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری نماند راضیم اکنون بپیری چو یوز حکایت وقتی در
جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی
گفت که مگر خردی فراموش کردهٔ که درشتی میکنی نظم چه خوش گفت
زال بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خردیت
یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیره زن حکایت توانگری بخیل را پسری بود
و رنجور شد نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر
یا بذل قربانی باشد که خدای تعالی شفا دهد زمانی در فکر فرو رفت
و گفت ختم اولیتر که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت
ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان
نظم دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند و گر الحمد خوانی صد بخوانند حکایت
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت من که پیرم با پیرزنانم الفت نیست

باشد او را که جوانست با من که پیرم چه دوستی صورت بندد پس زنک
اولیتر حکایت منظومه شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری خیال بست
که پیرانه سر بگیرد جفت بخواست دختری خوبروی گوهر نام که درج گوهرش
از چشم مردمان نهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحملهٔ
اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گلهٔ آغاز کرد و حجت ساخت
که سر بشحنه قاضی کشید و معطل گفت پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ز آنکه دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تأثیر تربیت
حکایت یکی از وزرای پیشین پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که این را تربیتی کن مگر که عاقل بشود مدتی تعلیمش کرد
مؤثر نیامد پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد شعر
چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند
کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه بشوی چونکه تر شد
پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت
حکیمی پسران را پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید و مال و رزق زوال پذیرد و جاه از دروازه بدر رود
و سیم و زر در سفر و حضر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد
غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هرجا که رود قدر بیند

بلند شود و برصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند نظم
سخت است پس از جاه تحمل کردن خو کرده بناز جور مردم بردن
حکایت منظومه وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج
توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میدادی
و زجر بی محابا و ضرب بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم آمد استاد
بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نمیکنی که پسر مرا
سبب چیست گفت ای خداوند سخن باندیشه باید کرد و حرکت
پسندیده خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان
هرچه رود هر آینه بافواه گفته آید و قول و فعل عوام الناس را اعتبار
چندان نباشد نظم اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش
یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان از اقلیمی باقلیمی
رسانند نثر پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم
الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش باید کردن که در حق عوام
شعر هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز باتش راست ملک چون
تدبیر و تقریر او شنید بپسندید و خلعت و نعمت بخشید و مرتبه
پایگاهش

پایگاهش بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار
مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع
و ناپرهیزکار که عیش مردم بدیدار او تباه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار
گاه عارض سیمین یکی را طبانچه زدی و گاه بلورین یکی را شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و برزدند
و مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکمت
نگفتی و موجب آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و هر یک
دیو یک یک شدند و باعتماد حلم او ترک علم بگفتند و اغلب
اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر
هم شکستندی نظم استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان
در بازار نثر بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین
دیدم که دل بدو خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف
برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیر مردی
جهاندیده حاضر بود بخندید و گفت نشنیده که گفته اند نظم
پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او
نبشته بزر جور استاد به که مهر پدر حکایت جوان نوخاسته

نعمتی بیقیاس از ترکهٔ عمان رسیده بود فسق و فجور آغاز کرد
و تلفی و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از منکری چیزی که نکرد
و مسکری که نخورد باری نصیحتش گفتم کای فرزند دخل آب روانست
و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلمست که
دخل معین دارد که گفته اند نظم چو دخلت نیست خرج آهسته تر
کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی
دجله گردد خشک رودی نثر عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت بسر آید سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست
نظم خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی برو شادی
کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد امروز نثر فکیف مرا که
در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در
افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد
بر درم نام نکویی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی
نثر دیدم که نصیحتم نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند
ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت
بنشستم و قول حکما بکار بستم که گفته اند نظم گرچه دانی که نشنوند
بگوی هرچه دانی ز نیکخواهی و پند زود بینی که خیره سر باشد بدو پای

بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی دیدم بصورتی که
جامه پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و سوخت مروت ندیدم در چنان حالت ریش درونش را
بملامت خراشیدن و نمک حسرت پاشیدن پس با دل خویش
گفتم نظم حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر خزان چون برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسر خود را بمکتب داد و معلم را گفت این پسر را
تربیتش کن چنانکه یکی از فرزندان خود را سالی دو برآمد سعی کرد
بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت سرآمد شدند
ملک دانشمند را مواخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط
وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست و استعداد
مختلف شعر گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
می تابد در همه عالم سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت
یکی را شنیدم از پیران مربی که مرید را گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر
آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام ملائکه برگذشتی
نظم فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد در کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کرد روزی فراموشش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة
ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی بپرسیدند که عملت چیست
نگویند پدرت کیست نظم جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم
پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست
چنانکه سایر حیوانات بلکه احشای مادر بخورد و شکمش بدرد
و راه صحرا میگیرد این نکته پیش بزرگی بگفتم گفتا لاجرم بجز چنین نشاید بود
که در خردی با مادران معاملت کند و در بزرگی مقبول تر و محبوب تر
نظم پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد گوش دار این پند هر که
با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند حکایت کژدم را
حکایت کنند که گفتند که چرا زمستان بدر نمی آیی گفت بتابستانم
چه حرمت است که در زمستان نیز باشد حکایت فقیره درویشی حامله
بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بدهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه دارم
ایثار کنم بر درویشان اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد و برعهد خود وفا نمود سفره
یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن
بگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و عربده
کرده و کسی کشته و از شهر گریخته و پدر را بعلت او سلسله در گردن
نهاده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است شعر زنان باردار

ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند ازان
بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند حکایت
طفل بودم بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که
سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام سیوم برآمدن موی
عانه اما در حقیقت یک نشان دارد و این آنست که در بند رضای
خدای تعالی بیش از آن باشی که در بند رضای خویش هر آنکس را که
این صفت نیست در نزد محققان بالغ نیست نظم بصورت
آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند وگر چل ساله را
عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطف
و آدمیت همین نقش هیولائی مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت هندویی نفط اندازی می آموخت
حکیمی گفتش ترا خانه نیین است بازی نه اینست نظم تا ندانی که
سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نه نیکو جوابست مگوی
حکایت مردکی را درد چشم گرفت پیش بیطار رفت و گفت
چشم مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکشید
در دیده او کشید کور شد داوری پیش قاضی بردند گفت بر بیطار
هیچ تاوان نیست زیرا که اگر این مردک خر نبودی پیش بیطار نرفتی

مقصود ازین سخن آنست که هرکه ناآزموده را کاری بزرگ
فرماید بخفت عقل منسوب گردد نظم ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافندست نبردش بکارگاه
حریر حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که
بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید عز و شرف
بیش از آن دارد که بر چنین جایگاه نویسند که بروزگار سوده گردد
و خلایق بر آن گذرند اگر بضرورت چیزی بر آن نویسند این قدر
کفایتست نظم وه که هر که که سبزه در بوستان بدمیدی
چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بفصل بهار سبزه
بینی دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را استوار دست و پای بسته عقوبت میکرد گفت
ای پسر همچون تو مخلوقی خدای را عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بر وی فضل داده جفا بروی مکن که فردا او به از تو باشد
و در قیامت شرمسار باشی شعر بر بنده مگیر خشم بسیار جورش
مکن و دلش میازار او را تو بصد درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند دیگر
ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش نثر در خبرست
از خواجه کائنات صلوات الله علیه و سلام که گفت بزرگتر
حسرتی در روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را در بهشت برند

برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ نظم بر غلامی که طوق خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه
در زنجیر حکایت سالی از بلخ بهمدان سفر افتاد و راه از حرامیان
برخطر جوانی ببدرقه همراه ما بود سپرباز چرخ انداز که ده مرد توانا
کمان او زه نکردی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و نه سفر کرده و رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده
نظم نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
نثر اتفاقا دلاوران و این جوان در پی هم دوان تا هر دیوار قدیمکه
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیمکه دیدی
بزور سرپنجه بکندی و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی
مردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه شیران بیند نثر ما درین حالت
بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند
بدست یکی حربه و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی آن جوان را گفتم چه پایی
وقت مولست نظم بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای
خود آمد بگور نثر جوان را دیدم که تیر و کمان از دست افتاده و لرزه بر اندام
نظم نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد
پای نثر چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان
بسلامت آوردیم شعر بکارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده
معلومست چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت**
توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره
پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین
و فرش رخام انداخته و فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی
دو خاک برد کرده و فراهم آورده پسر درویش گفت خاموش که تا
پدرت در زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت
رسیده بود **نظم** خر که کمتر نهند بر وی بار بره آسوده تر کند رفتار مرد
در خبرست که موت الفقراء راحة **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه
کشد بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و در راحت
و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت**
بزرگی را پرسیدند از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی
بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که بوی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند
شعر فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد
چو جماد مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد
چو یافت مراد **حکایت** یکی را در صورت درویشان نه بر صفت ایشان

صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز و سخن در اینجا رسانیده
بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت
شکسته **شعر** کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را
کرم نیست **نثر** من که پرورده نعمت بزرگانم این سخن را شنیدم
ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان
و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران
دست تناول بطعام آنگاه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند
و فضله مکارم ایشان باز ماند **نظم** توانگران همه وقفست و نذر
و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان
رسی که نتوانی جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی **نثر** اگر قدرت
جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند
و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت
آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر آید و از شکم
گرسنه چه خیر زاید **نظم** شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش **نثر** فراغت
با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی دست
تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت خداوند مکنت بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل

نثر پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه
پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار
من لا احب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی
که پیغمبر علیه السلام فرموده که الفقر فخری گفتم خاموش اشارت
خواجه عالم بفقر طایفه‌ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم
تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند نظم

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ   بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ   روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

نثر درویش بمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون
کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا
بید سفلی کی ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر داده که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از
دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین قناعت و رزق
معلوم شعر

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمه آب

نثر و همچنین هر کجا که سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره
در کارهای عظیم اندازد و از توابع آن پرهیزد و از عقوبت نهراسد
و حلال از حرام نشناسد نظم

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانست

نثر اما صاحب دنیا بعین عنایت حق
ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ همانا که تقریر این سخن نکردم
و برهان و بیان انصاف نیاوردم از تو توقع دارم که هرگز دیده‌ای که
دست دعایی بر کتف بسته و یا بینوایی در زندان نشسته
یا پرده معصومی ریخته یا کفی از طعام بریده الا بعلت درویشی
شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتملست که
درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند از یک شکمند
تا این برجاست آن دیگر برپاست چنانکه درین معنی شنیدم
درویشی را بخبثی بگرفتند شرمساری برد اگرچه بیم سنگساری بود
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که خداوندان
نعمت را میسر شود هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز نوجوانی از
سر گیرد صبح تابان را دست از صباحتش بر دل و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل نظم

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

نثر محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد
و یا قصد تباهی کند نظم

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد   کی التفات

کند بر تابان یغمائی نثر اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند نظم چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست و یا خر دجال نثر چه مایه مستوران که بعلت
گدائی در عین فساد افتاد و بعرض نیکنامی را زشت نامی داد نظم
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
نثر حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست رفت
و برای جواب تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغت بوصف ایشان
بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که عقل تصور کند که کولی تریاقند
یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و منفور و مشتغل مال
و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فضلا را بی سروپائی
معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و قوت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که
سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کم است و بنعمت بیش توانگر است بصورت و بمعنی درویش
بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
نثر گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی
بندهٔ درمند چه فائده که ابر دی‌اند نمی بارند و چشمهٔ آفتابند بر کسی نمی تابند

نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند
و درمی بی منت نمی دهند مال بمشقت فراهم آرند و بمحنت نگاه دارند
و بحسرت گذارند و حکما گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که او
در خاک رود بیت برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید
و بی رنج و سعی بردارد نثر گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش در نظر یکی آید
محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه
آن میگویم که متعلقان در بر بدارند و غلیظان شدید را بر گمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ بی نوایان نهند و گویند کس اینجا
نیست و راست گفته اند نظم آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست نثر گفتم بعلت آن که
از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محالست که
اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود و دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم دیدمش که بخواستی بعزیزی بپوشیدی تا
عذر کیسهٔ همت در باخت و تیر حجت بینداخت نظم هان تا سپر نیفکنی
از حملهٔ فصیح کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست نثر دین ورز و معرفت
که سخندان سجع گوی در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر
دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز
چنانکه سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت

بجنانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست
که از آیت قرآنیه لئن لم تنته لارجمنک نثر دشنامم داد و سقطش گفتم
گریبانم درید و ریشش گرفتم نظم او در من و من در و فتاده خلق از پی ما
دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان
نثر القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما
بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر بر آورد
و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر کجا گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج
مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را زحمت اجل در پس است و نعمت بهشت را
دیوار مکاره در پیش نظم جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نثر نظر نکنی در بوستان
که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند
و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور نظم اگر ژاله هر قطره
در شدی چو خرمهره بازار از و پر شدی نثر مقربان حضرت حق
جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورند

خورند و مهین درویشان آنکه کم توانگران نگیرد قال تعالی
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و انکه گفتی توانگران مشتغلند
و ساهی و مست ملاهی طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت
و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و بمثل ابرند که اگر بارند
جهان را طوفان بردارد و باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدا نترسند و گویند نظم گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک و دونان چو گلیم خویش برون
برند گویند چه غم گر همه عالم مردند نثر قومی بدین صفت که بیان کردم
و طایفه‌ای اند خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و صلای نعم
در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب
نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان پادشاه
عالم پناه عادل کامل مؤید منصور مالک رقاب الانام
حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و اقباله نظم
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
نثر قاضی سخن بدین غایه رسانید و از حد مبالغه ما در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مصادرت در گذشتیم و بعد ما جرا یکدیگر
راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی

دادیم و صلح کردیم و ختم سخن برین بود که گفتم نظم مکن ز گردش
گیتی شکایت ای درویش که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت
بردی باب هشتم در آداب صحبت حکمت
مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر جمع کردن مال عاقلی را
پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آن که
خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت نظم مکن نماز بر آن هیچکس که
نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایت موسی علیه السلام قارون را
پند داد و گفت احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش دید
نظم آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت سرعاقبت اندر سر دینار و درم
کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
نثر عرب گوید جُد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة
یعنی ببخش و منت منه که فایده آن بتو باز میگردد نظم درخت کرم هر کجا
بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امید داری ز دو برخوری
بمنت منه اره در پای او شکر خدای کن چو موفق شدی بخیر ز انعام
فیض او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همیکنی منت
شناس ازو که بخدمت بداشتت حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی
بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگری آنکه علم آموخت
و عمل نکرد شعر علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

نادانی نه محقق بود و نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند و آن تهی
مغز را چه علم و خبر که برو هیزمست یا دفتر حکمت علم از بهر دین پروردنست
نه از برای دنیا خوردن نظم هر که پرهیز و زهد و علم اندوخت خرمنی کرد
کرد و پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزگار کوریست و مشعله دار
نماید و نبیند یهدی به و لا یهتدی نظم بی فایده هر که علم در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد
و دین از پرهیزکاران کمال یابد و خردمندان از صحبت پادشاهان
مستغنی است و پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که
خردمندان بتقرب پادشاهان نظم پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار
خردمند نیست حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست شعر وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که
در کمند قبول آوری دلی وقتی بعنف گوی که صد کوزه نبات ناگه
چنان بکار نیاید که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است
بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان نظم
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی پند
بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید و بر آواز خوش کودکان غره
نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر بیت معشوق
هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی پند هر آن سری که

داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
رازی که داری و خواهی که پنهان بماند با کسی در میان منه و اگر
نیز معتمد باشد که او را هم دوستان باشد و بر اسرار تو از تو مشفق تر
نتوان بود همچنین مسلسل شعر خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی
گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد
نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید
گفت حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی آنست که دشمنی قوی گردد وگفته اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیاید تا بتملق دشمنان چه رسد حکمت هر که دشمن حقیر را کوچک
شمارد چنان باشد که آتش اندک را مهمل گذارد شعر امروز بکش که
میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمانرا
دشمن چو بتیر میتوان دوخت نصیحت سخن در میان دو دشمن چنان
بگوی که اگر دوست گردند شرمسار نباشی نظم در سخن با دوستان
آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش پند هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار
دوستان دارد نظم بشوی ای خردمند زان دوست دست که با دشمنانت
بود همنشست پند تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید
شعر چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست
حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید شعر

شعر دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در
هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلقی را
از بلای دربرهاند او را خدای تعالی ز عذاب قیامت نجات دهد نظم
پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر اولاد آدم
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که
تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست شعر حذر کن زآنچه دشمن
گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست
چون تیر ازآن برگرد و راه دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد گرفتن
وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که
از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند نظم
درشتی گیر و خردمند بیش نه سستی که قاصر کند قدر خویش درشتی
و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نهست نه مر خویشتن را
فزونی نهد نه یکباره تن در زبونی نهد شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد
خیره گرگ تیز دندان پند دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه
بی حلم دوم زاهد بی علم شعر بر سر ملک مباد آن ملکی فرمانده که خدا را
نبود بنده فرمان بردار پند پادشاه می باید که تا بحدی خشم بر دشمنان
نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد

آنگاه زبانه بچشم رسد یا زسد نظم نه پدری آدم خاکزاد
که دانم کند کبر و تندی باد ترا با چنین تندی و سرکشی نپندارم از خاکی
وز آتشی بیت در خاک بیلقان برسیدم بعاقلی گفتم مرا
بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیر یا هر چه
خوانده همه در زیر خاک کن نصیحت بدخوی در دست دشمنی
گرفتارست که هرجا که رود ز دست عقوبت او خلاص نشود و از چنگ
و خصومت او خلاص نباشد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد حکمت چو بینی در میان سپاه
دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی
اندیشه کن نظم برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان
دشمنان جنگ و گر بینی که باهم همزبانند کمان زه کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی جنباند آنگاه
بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نکند سر مار بدست دشمن بکوب که
از احدی الحسنیین خالی نباشد که اگر این غالب آید مار کشتی و اگر آن
از دست دشمن برستی نظم بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر
برآرد چو دل ز جان برداشت حکمت چیزی که دل آزارد تو مگوی تا دیگری
بیارد نظم بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بیوم بازگذار حکمت پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه از قبول کلی واقف کردی
و اگر نه در هلاک خویش سعی کرده باشی شعر بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی

که در کار گیرد سخن حکمت هر که نصیحت خود رای کند خود
بنصیحت دیگری محتاجست حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح
مخر که آن دام زرق نهاده است و این دهان طمع گشاده
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که باد در روی کنی فربه نماید
نظم الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه از نفعی تو دارد اگر
روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد حکمت
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد نظم مشو غره
بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش حکمت همه کسی را
عقل بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم جهود گفت بتورات میخورم
سوگند و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم بطیره گفت مسلمان که
این قباله من درست نیست خدایا جهود گردانم گر از بسیط
جهان عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت
ده آدمی بر خوانی بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند
حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت
به از توانگری به بضاعت نظم روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ بیت پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت
آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز بیت

دران آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هرکه در حالت توانایی نیکویی نکند در حالت ناتوانی سختی
بیند بیت بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش
یار نیست حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید نظم خاک مشرق شنیده‌ام
که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در شیراز لاجرم همتش
تیمی بینی حکمت مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی
زاده خبر ندارد از عقل و تمیز نظم آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
او بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن
قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت
کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید نظم بچشم خویش دیدم در
بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان سمند بادپا از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می‌راند حکمت نادان را به از خاموشی
نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی نظم چون نداری
کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کند
چون همغز را سبکساری حکایت خری را ابلهی تعلیم میداد بر و بر صرف
کرده عمر دائم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم حکمت
هرکه تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آراسته کن همچو مردم آدم
بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش حکمت هرکه با داناتر از خود بحث کند

بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست نظم چون
درآید به از تویی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن حکمت هرکه
با بدان نشیند نیکی نبیند نظم گر نشیند فرشته با دیو وحشت
آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین
دوزی حکمت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را
بی اعتماد حکمت هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز را بضاعت
نشاید هرکه در مجادله چست در معامله درست نظم بس قامت خوش
که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد پند اگر شبها
همه شب قدر بودی پس شب قدر را قدر نبودی گر سنگ همه
لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار
مغز اندرون دارد نه پوست نظم توان شناخت بیک روز در
شمائل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش
ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم حکمت
هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد شعر خویشتن را بزرگ می‌بینی
راست گفتند یکی دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی
کنی بسر با قوچ حکمت پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان
نیست نظم جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند در هلاک خویش یار دشمن
باری کند نظم سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان
بقتال سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت
هر که او نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد نظم چون نیاید
نصیحت در کوش اکرت سرزنش کنند خموش حکمت بی هنران هنرمندان را
نتوانند دیدن همچون سک بازاری که سک شکاری را از دور بیند و
مشغله بارند و پیش نیارند یعنی چون سفله بی هنر که باکسی برنیاید در پوستینش
افتد شعر کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله کنک بود
زبان مقال حکمت کر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی
بلکه صیاد نیز دام ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق بکنند و جوانان تا طبق بردارند
و قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و نه در سفره روزی کس
نظم اسیر بند شکم را دو شب نکیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز بر
خوردن حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان
کناه که بزرکان کفته اند نظم ترحم بر پلنک تیز دندان ستمکاری
بود بر کوسفندان حکمت هر که دشمن خویش پیش دست بیند اکر نکشد دشمن
خویشتن نظم نکند مرد هوشیار درنک سنک در دست و مار بر سنک
حکمت کروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن
بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست اکر تامل کشته شود

شود باشد که مصلحتی فوت شود و بازتدارک آن ممتنع باشد
نظم نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت
حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اکر جاهلی بزبان
آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنکیست که جوهری را
می شکند نظم نه عجب کر فرو رود نفسش عندلیبی غراب همقفسش
کر هنرمند از اوباش جفا بیند خاطر خویش نیازارد و درهم نشود
سنک بدکوهر اکر کاسه زرین بشکند قیمت سنک نیفزاید و زر کم
نشود حکمت جوهر اکر در خلا افتد همچنان نفیس است و اکر غبار
بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغست
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اکرچه نسبتی علوی دارد که آتش
جوهر علویست ولکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
و قیمت شکر نه از نیست بلکه آن خاصیت ویست نظم
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادکی قدرش نیفزود هنر بنمای
اکر داری نه کوهر کل از خارست و ابرهیم از آزر حکمت خردمندی
در مجمع اجلاف سخن بیند عجب مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید
و بوی عبیر از کند سیر فرو ماند نظم بلند آواز نادان کردن افراخت
که دانا را ببی شرمی بینداخت نمیداند که آهنک حجازی فرو ماند ز بانک
طبل غازی حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بکوید دانا

چون طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی
بلند آواز و میان تهی نظم عالم اندر میانهٔ رندان مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در میان زندیقان حکمت
دوستی که بعمری بچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند شعر سنگی
بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیکنفس نشکنی بسنگ حکمت
عقل در دست نفس چنانست که مرد عاجز در دست زن بدو گربز
نظم در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون شعر تمیز باید
و تدبیر و عقل و آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد هرکه ترک
شهوات بهر قبول خلق دارد از شهوت حلال در حرام افتد نظم عابد که
نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند حکمت
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت
ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار خصم
برارند نظم اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را
زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم نظم چو با سفله گویی
بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی حکمت معصیت از هرکه صادر
شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطانست

شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بیشتر برد نظم رند نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی ز راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین
بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا دنیا خرند بین چه خرند
قال تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین
نظم بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که
پیوستی حکمت شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان
شعر وامش مده آنکه بی نمازست ورخود دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هرکه در زندگی
نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند
میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا
گرسنگان را فراموش نکند نظم آنکه در راحت و تنعم زیست او چه
داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خود
فروماند شعر ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش غرزده
در آب و گلست آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او
میگذرد دود دلست حکمت درویش ضعیف را حال در تنگی
خشکسال مپرس که چونست مگر بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی
در پیشش نظم خری که بینی و بارش بگل درافتاده بدل بر او شفقت کن ولی

هر و بپرسش کنون که رفتی و برسیدیش که چون افتاد میان بند
و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز مخالف عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم نظم قضا دگر نشود ور هزار
ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی فرشته که وکیلست در
خزانه باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی نصیحت ای طالب روزی
بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری جهد رزق اگر
کنی و اگر نکنی برساند خدای عز و جل بنانهاده دست نرسد و نهاده
هر جا که هست برسد حکمت منظومه نشنیده که سکندر برفت تا
ظلمات بچند محنت آخر نخورد آب حیات حکمت صیاد بی روزی
در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد شعر مسکین حریص
در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت
توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود
این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان
روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب نظم هر کرا جاه
و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت
و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیلست
و بنده بیگناه را دشمن نظم مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین
صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه دیگر
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست نباید که با وی

کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست شعر دشمن را بد نخواهم
که آن بدبخت را این عقوبت بسکه بیند دوست هم زانوی
دوست حکمت مرید بی ارادت عاشق بی زرست و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه
بی در عالم متهاون سوار خفته عامی متعبد پیاده رفته حکمت
مراد از نزول قرآن تحصیل صورت خوبست نه ترتیل صورت
حکمت عاصی که دست نیاز بر دارد به از عابدی که عجب پندار
در سر دارد نظم سرهنگ لطیف خوی دلدار خوشتر ز فقیه مردم
آزار حکمت عالم بی عمل زنبور بی عسل است نظم زنبور درشت
بی مروت را گو باری چو عسل نمیدهی نیش مزن حکمت
مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن شعر ای بناموس
کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید
از دنیا آستین یا دراز و یا کوتاه حکمت دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید بازرگان کشتی شکسته
و وارث با قلندران نشسته نظم پیش درویشان بود خونت
مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق
پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست
جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خورده

ایشان خود بلذت نظم هرکه از دست رنج خویش و زره خوشتر
از زبان دهخدا و بره حکمت خلاف رای صوابست و نقض عقل اولی الالباب
دارو بگمان خوردن و راه نادیده رفتن بیکاروان حکمت امام محمد
غزالی را رحمه الله پرسیدند که چگونه رسیدی درین مقام در علوم
گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم نظم
امید عافیت آنگه بود موافق طبع که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی حکمت
هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که
هیبت را زیان دارد شعر چو لقمان دید کاندر دست داوود همی آهن
بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی که دانست کی بی پرسیدنش
معلوم گردد حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی
یا خانه با خداوند درسازی نظم حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر
دانی که دارد با تو میلی هرآن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز
حدیث روی لیلی حکمت هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان
درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات
رود بنماز گذاردن بخمر خوردن منسوب گردد نظم رقم بر خود بنادانی
کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند اگر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی
ابلهتر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد

و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که
بدان جایگاه رود زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند دشمان بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند بیت کسی کو با تو کند لطف خاک پایش باش
ور ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هرکه در میان
سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند مایه جهلش بدانند شعر
ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند ورچه برحق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند حکمت ریشی داشتم در درون جامه شیخ
هر روز بپرسیدی که جراحت چونست و نپرسیدی که کجاست
اعتراض از آنکه نه ذکر هر عضوی روا باشد و خردمندان گفته اند
هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد نظم تا نیک ندانی سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت
لازم آید اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند برادران
یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان
اعتماد نماند قال تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
نظم کسی را که عادت بود راستی خطایی کند درگذارند از و

وگر ناموزون شد بناراستی وگر راست بارد ندارند ازو حکمت
اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ
باتفاق خردمندان سگ حق شناس به که آدمی ناحق شناس نظم سگی را
لقمهٔ هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی
سفلهٔ را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور هنری نیاید دلی
مهر پرور زان شاید شعر مکن رحم بر کاهل و بسیارخوار که بسیار خفتن
و بسیار خوار چو کاو ار همه باید فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی
حکمت در انجیل آمده است ای فرزند گرت توانگری دهم مشغول شوی
واگر درویش کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی
تا بعبادت من شتابی نظم که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگ دستی
خسته درویش چو در سرّا و ضرّا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی
از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرو آرد
و دیگری را شکم ماهی نگو دارد بیت وقت خوش آنرا که ذکر تو یونس
در خور بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت گر تیغ قهر برکشد
نبی و ولی دم در کشد وگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان رساند
شعر گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی
لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست حکمت هر که بتادیب دنیا
راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال تعالی ولنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون شعر پندست خطاب مهتران آنگه

بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند حکمت نیکبختان بحکایت
و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پیشینیان بواقعهٔ ایشان
مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان از آنان کوتاه
نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دگران ز تو پند حکمت آنرا که
بگوش ارادت گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که بکمند سعادت
نکشند چون کند که نرود نظم شب تاریک دوستان خدای بتابد
چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
بیت از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام نظم غمی کز پیش شادمانی
بری به از شادی کز پیش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است
و آسمان را از زمین غبار عربیة کل اناء یترشح بما فیه نظم گرت خوی من آمد
ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حکمت حق جل و علا
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و بیهوده می خروشد نظم نعوذ بالله
اگر خلق غیب دان بودی کس بحال خود از دست کس نیاسودی حکمت
زر از معدن بکان کندن بدر آید و از بخیل بجان کندن نظم دونان نخورند
و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده
و خاک رمرده حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید نظم نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را
بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی
حکمت درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده حکمت
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت جمشید بود
گفتند که چرا زینت را بدست چپ دادی گفت راست
را زینت راستی تمامست و ندانی که مردم با فضیلت همیشه
محرومند نظم فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش
بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک
روزند دیگر آنکه بخت آفرید و دولت و تخت یا فضیلت بمیدهد
یا بخت حکمت نصیحت کردن پادشاهان کسی را مسلمست
که بیم سر و امید زر ندارد نظم موحد در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی
نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس
حکمت پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای
خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی پیش قاضی
نروند حکمت چو حق معاینه دانی که میباید داد بلطف به که بجنگ
آوری و دلتنگی حکمت خراج اگر نگذارد کسی بطیب النفس بقهر ازو
بستانند و مزد سرهنگی لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود
و قاضی را بشیرینی نظم قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند

کند از بهر تو ده خربزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند
و شحنه معزول از مردم آزاری نظم جوان گوشه نشین شیرمرد راه
خداست که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست جوان سخت می باید
که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد حکمت
حکیمی را که پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است
و برومند کرده یکی را آزاد نخوانده مگر سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمت است
گفت هر یکی را دخل معین است بوقتی معلوم که گاه بوجود آن تازه اند
و گاه بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همیشه تازه است
و این صفت آزادگانست نظم بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل
باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد حکمت دو کس
مردند و حسرت بردند یکی آن که داشت و نخورد و یکی آنکه دانست
و عمل نکرد بیت کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد خاتمة الکتاب
تمام شد کتاب گلستان بتوفیق الله الملک المنان بدانکه درین
کتاب چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیق رفته نظم کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت
خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز
کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن

و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست لکن برای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که
در موعظهای شافی در سلک عبارت کافی کشیده و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت درآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت
قبول محروم نماند **نظم** ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر
بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
عربیة یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریده من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

تمام رارسید این نسخهٔ گلستان بتوفیق حضرت ایزد بکلک سید
اسمعیل تمام بن حافظ القرآن مصطفی بن احمد کتخدای رئیس الکتاب حالا
اندر روز سابع ربیع الآخر از سال خمس وثلاثین ومأتین والف
بعد الهجرة النبویة بارک الله لکاتبه وناظره
ومستفیده وحاجه آمین

١٢٣٥

١٢٣٥



کتاب گلستان

کتاب
کتاب

